

رابرت کوئین

ورق سبز

ترجمہ: میمنت دانا



از: رابرت کوئیس

ورق سبز

ترجمہ: مہمنت دانا



بها ۱۲۰ ریال

حق چاپ محفوظ است



مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

چاپ متن - شرکت چاپ بهمن
چاپ روی جلد - ایرانیان نو
پایان چاپ - فروردین ماه ۱۳۴۶

در

این

کتاب

فصل اول صفحه ۵

فصل دوم د ۱۴

۲۴	صفحه	فصل سوم
۳۱	»	فصل چهارم
۳۸	»	فصل پنجم
۴۵	»	فصل ششم
۵۵	»	فصل هفتم
۶۰	»	فصل هشتم
۶۸	»	فصل نهم
۷۸	»	فصل دهم
۱۱۲	»	فصل یازدهم
۱۲۵	»	فصل دوازدهم
۱۴۲	»	فصل سیزدهم
۱۵۲	»	فصل چهاردهم
۱۶۴	»	فصل پانزدهم
۱۹۰	»	فصل شانزدهم
۱۹۸	»	فصل هفدهم
۲۱۱	»	فصل هیجدهم
۲۲۴	»	فصل نوزدهم
۲۲۷	»	فصل بیستم
۲۳۳	»	فصل بیست و یکم

1 عمارت «مونت لوژ» با جلو خان سنگ مرمر و در آهنی بزرگ در بین ساختمانهای اطرافش شکوه و جلالی داشت و ظاهراً از هر حیث آبرو مند بنظر میرسید . صاحب مونت لوژ هنگامی که آنرا به آقای «مونتلی کار» اجاره داد نفسی کشید و این معامله را خواست خدادانست که او را لا اقل برای مدتی از دست این عمارت بزرگ و تعمیر و پول آب و غیره نجات داده است . از بیرون ، عمارت «مونت لوژ» يك خانه معمولی آرام بنظر میرسید .

ولی «مونت لوژ» آنقدرها هم عادی و معمولی نبود . مثلاً اطاق «الف» اطاقی بود بسیار مجلل و وسیع مفروش بقالیهای قیمتی ، پرده های ضخیمی جلو پنجره ها کشیده شده بود و روشنی اطاق منحصر به چراغ سقفی بود که بند بلندی داشت و روی میز را روشن میکرد . رومیزی سبز تیره ضخیمی روی میز پهن بود و عده ای زن با شانه های لخت مرمری و مردها با پیراهن های سفید آهار زده اطراف میز نشسته بودند .

ورقهای بازی روی میز پراکنده بود و توده ای ژتونهای رنگارنگ اینجا و آنجا دیده میشد . در همین اطاق بود که یکشب در

نتیجهٔ ظهور نا بهنگام تکخال دل افسر جوانی يك چك چهار رقمی نوشت و آنرا جلو آقای مونتی کار انداخت. این کار برای مونتی کار بسیار ناخوش آیند بود و با دردسر زیادی روی موضوع سرپوش گذاشته شد و متأسفانه چك چهار رقمی هرگز نقد نشد!

در یکی دیگر از اطاقهای مونت لوژ یکشب دختری معصوم و ساده لوح شروع بفریاد زدن کرد و از آنشب گرامافون پرسرو صدائی در سر سر گذاشته شد و سرپیشخدمت دستور اکید داشت که در صورت لزوم آنرا بصدا در بیاورد. و اغلب صدای گرامافون بلند بود و هر گاه لوئیس کریت رفیق یکدل و یکجان مونتی کار صدارا می شنید نگاهی بامونتی کار رد و بدل نموده و بطرز نامطلوبی تبسم میکرد.

آنشب گرامافون ساکت بود. لوئیس کریت و مونتی در اطاق «الف» بودند. مونتی کار يك ورق از دسته‌ای که در دست داشت کشید و روباز جلو ژاکلین ترستون انداخت، لوئیس نگاهی برق آسا بطرف مونتی کرد و فوراً متوجه ژاکلین شد.

هنگامیکه ژاکلین تکخال خشت را دید بی اختیار فریاد کوچکی از گلویش خارج شد. گونه‌هایش گل انداخت و از شدت هیجان چشم‌هایش برق زد.

گرچه ژاکلین نسبت به بازیکنان اطراف میز ناشی و مبتدی بود ولی بعد از چند جلسه که لوئیس کریت او را باخود به مونت لوژ آورده بود میدانست که يك تکخال را نباید سرسری گرفت. آس ترفل و آس پیک هر دو بازی شده بود و تنها آس دل بود که باقیمانده بود.

ژاکلین باخودش فکر میکرد که آیا مونتی چند درصد شانس آوردن آس دل را دارد و میدانست که این امکان بسیار ضعیف است .

مونتی کار نظری به ژاکلین انداخت و گفت :

- آس خشت است ژاکلین ؟

ژاکلین نمی توانست حرف بزند و همچنان بورق روی میز خیره

شده بود .

مجدداً صدای مونتی بلند شد که میگفت :

یاالله ژاکلین هرچه میخواهی بگو امشب شانس بانو است .

ژاکلین بازبان لبهای خشکش را تر کرد و سری تکان دادو گفت:

- متشکرم مونتی ... من ... من ... خیلی خوب ... هزارلیره .

قیافه سخت مونتی را تبسمی نامرئی ازهم باز کرد ولی ژاکلین

متوجه نشد ، چه تمام حواسش متوجه انگشتان سفید وباریک مونتی

بود که با آرامش و دقت خاصی سیکارش را روی لبه جاسیگاری

جای داد و آهسته دست بطرف ورقها برد .

ژاکلین میکوشید که احساسات او آشکار نشود تا ارزش خود را

پائین نیاورد ولی لوئیس کریت که با دقت او را نگاه میکرد متوجه

بود که مفاصل انگشتانش در اثر فشاری که به آنها وارد میآورد سفید

شده ونبض گردنش چگونه تند میزند .

با انگشتانی ورزیده وچالاک مونتی ورق را کشید و رویبالاروی

میز زد .

برای يك لحظه ژاکلین احساس کرد که تمام خون بدنش بقلبش

ریخت و فوری برکها برگشت و شقیقه هایش کوبیدن گرفت و ابری

جلو چشمهایش را تاریک کرد و برای چند لحظه قوه بینائی را از دست داد .

موتی تکخال را بزمین زده بود!

ژاکلین با بدنی منقبض همچنان نشسته و به ورق خیره شده بود و احساس میکرد که همه اطرافیان او را نگاه میکنند ولی جرأت نمیکرد بطرف موتی نگاه کند. اگر نگاه میکرد بایستی يك چیزی بگوید ، حرفی بزند و ژاکلین در آن موقع قدرت تکلم نداشت .

موتی مجدداً سکوت را شکست و گفت :

- چه بدشانسی ژاکلین !!

ژاکلین با تمام قوا سعی کرد خونسردی خود را باز یابد و در حالی که تبسم ضعیفی روی لبهایش بچشم میخورد بطرف موتی برگشت و وی را دید که با خونسردی ورقها را بر میزند . ژاکلین خندید و گفت :

- از يك بازیکن ناشی بیش از این نباید انتظار داشت . خوب

موتی هزار لیره طلب تو، فردا برایت چك میفرستم، خوب؟

یکی از ابروهای موتی حرکتی روبالا کرد و سری تکان داد و شروع کرد به ورق زدن ژاکلین صندلیش را عقب کشید ، بلند شد و گفت :

- امشب دیگر برای من بس است ، لوئیس مرا بمنزل ببر .

لوئیس کریت فوری بلند شد و از عقب سر ژاکلین براه افتاد. چند

دقیقه بعد در اتومبیل آخرین سیستم لوئیس نشسته بودند و در خیابان کنزنیگتن میرانند. ژاکلین ابرو در هم کشیده و ساکت بود و با

انگشتانی بیقرار و عصبی روی زانوهایش ضرب می‌گرفت . صدای آرام و صاف لوئیس سکوت را درهم شکست و گفت :

– باید بهت تبریک بگم ژاکلین . مثل يك قمار باز کهنه‌کار رفتار کردی ، خونسرد و آرام . اغلب قماربازها بعد از باخت هزار لیره به سختی میتوانند تبسم کنند .

ژاکلین نظری سریع بوی انداخت و گفت :

– اگر هزار پنی باخته بودم شاید برایم مشکل بود تبسم کنم . ولی هزار لیره ...

آنگاه ژاکلین شانه‌ها را بالا انداخت و ادامه داد :

– ... در هر صورت من که نمیتوانم این پول را بپردازم پس چرا نگران باشم ؟

لوئیس ابروها را بالا برد و با تعجب پرسید :

– نمیتوانی بپردازی ؟

– البته که نمیتوانم . مونتی هم چنین انتظاری ندارد . اومی داند

که بازی جدی نبود .

لوئیس لبها را جمع کرد و گفت :

– من اگر جای تو بودم آنقدرها هم روی شوخ طبعی مونتی

حساب نمی‌کردم .

ژاکلین با حرکتی تند بطرف لوئیس برگشت و گفت :

– تو تصور میکنی که مونتی واقعاً انتظار دارد .. ؟

لوئیس حرفش را برید و گفت :

– دختر جان مثل اینکه تو اصلاً متوجه موقعیت نیستی و خیال

میکنی که میتوانی سربیک چنین مبلغی بازی کنی و چون پرداخت آن برایت ناجور است از زیر بار شانه خالی کنی؟ ادای چنین قرضی با شرافت انسان سروکار دارد. مشتریهای مونت لوژ از این حرفها سرشان نمیشود اگر می‌بازند باختشان را میدهند و اگر ببرند انتظار دارند که بردشان را بگیرند. مونتلی کار پولش را خواهد گرفت ...
ژاکلین خنده خشکی کرد و گفت:

– هزار لیره؟ تو و مونتلی هر دو خوب میدانید که من یک چک ده لیره‌ای هم نمیتوانم بکشم.

لوئیس سرش را تکان داد و گفت:

– تو بعنوان میهمان به مونت لوژ آمدی و مونتلی انتظار دارد که تو دین خود را ادا کنی. من هرگز اجازه نمیدهم که میهمان من بردش بگیرد و از پرداخت باختش شانه خالی کند.

– لوئیس تو چقدر نیش میزنی؟

– نه جانم فقط صریح صحبت میکنم. اگر تو هزار لیره را برده بودی انتظار داشتی که مونتلی آنرا بتو بپردازد اینطور نیست؟
ژاکلین شانه‌هایش را کمی بالا برد و متفکرانه گفت:

– شاید ...

ژاکلین ساکت شد و بعد از چند لحظه مجدداً گفت:

– حقیقت اینست که تا خرخره زیر قرض فرو رفته‌ام، خیلی نگران و متوحشم. این طرز زندگی، بیکاری، بیعاری و بی بند و باری که من اخیراً گذرانده‌ام پول لازم داشته. از یک طرف قرض کردم و از طرفی صورت حسابها را نپرداختم و متراکم شده. میدانم که این

وضع قابل دوام نیست، بگذریم... مقصودم این نیست که سرم راروی شانه‌ات بگذارم و گریه کنم که تو برایم دلسوزی کنی.. یک‌سیگار بمن بده و بگذار از مسائل خوشایندتری صحبت کنم.

لوئیس قوطی سیگارش را به ژاکلین داد و گفت:

- واگر بخت یاری کرده بود وامشب هزار لیره برده بودی کار

درست بود. اینطور نیست؟

ژاکلین سری باثبات تکان داد و گفت:

- بالاخره میبایستی راه‌حلی پیدا میکردم. وضعم وخیم شده، امشب نگرانیم بجداءلا رسیده بود هنگامی که موتتی خال خشت را جلو من انداخت مانند برق فکری ب سرم زد. شاید دست قضا میخواست که بمن کمک کند وقتی که سه تا از تگ خالها بیرون باشد بنظر بعید می‌آمد که موتتی آس چهارمی را بردارد!

- وحالا که او برده تو میخواستی همه بازی را شوخی تلفی کنی؟ نه

ژاکلین این امکان ندارد و باید در هر حال فکری برای پرداخت این پول بکنی، لااقل کمی فکر حیثیت مرا هم بکن. شاید بهترین راه حل این باشد که قضا یا را راست و پوست کنده بدکتر ترستون پدرت بگوئی...

ژاکلین باحرکتی سریع بطرف لوئیس برگشت و بتندی گفت:

- پدرم نباید مطلقاً چیزی بفهمد. من خودم را به لجن انداخته‌ام و باید برای بیرون آمدن از آن خودم هم تلاش کنم.

- مثل اینکه کار ساده و خوشایندی هم نیست واگر توفکر می-

کنی که برایت مشکل است من با کمال میل حاضرم موضوع را بپدرت...

ژاکلین باحرارت حرف ویرا برید و گفت:

- گفتم که پدرم نباید بفهمد ، او خبر ندارد که من اخیراً چه آدم مزخرفی از آب درآمده‌ام و نمیخواهم که او بفهمد . نه اینکه شجاعتش را ندارم بلکه بخاطر اینست که او را ناراحت نکنم . پدرم آنقدر خوب است که سزاوار نیست رنج ببرد . بعلاوه مگر تو فکر میکنی او میتواند هزارلیره به مونتی بدهد ؟

- همه این فلسفه‌ها بسیار شرافتمندانه است ولی متأسفانه کوچکترین نتیجه‌ای ندارد و من مصراً خواهش میکنم راه حل دیگری پیدا کنی و گرنه ...

ژاکلین دستش را روی آستین لوئیس گذاشت و ملتمسانه باو چشم دوخت و گفت :

- اگر يك كلمه بيدرومادرم بگوئی هرگز ترا نخواهم بخشید . خواهش میکنم لوئیس ، بمن قول بده که حتی يك كلمه بآنها نگوئی ، باور کن آنها فرشته هستند و نمیدانید چه نظر و عقیده بلندی نسبت بمن دارند ، من نمی‌توانم دل آنها را بشکنم ، تراهم ناراحت نخواهم کرد . اگر مونتی واقعاً انتظار دارد که پولش را بدهم بالاخره يك راه حلی پیدا می‌کنم .

لوئیس دستش را روی بازوی ژاکلین گذاشت و گفت :

- اگر آنقدر برای تو اهمیت دارد عزیزم من هم دیگر حرفی نمیزنم .

- متشکرم لوئیس ، سعی میکنم که بحیثیت تو لطمه وارد نشود حتی الامکان پول مونتی را میدهم و اگر هم نشد باو خاطر نشان می‌کنم

که در هر صورت لوئیس کریت مرد شریفی است .
 در این هنگام لوئیس اتومبیل را جلو عمارت بسیار بزرگی که
 از صدها آپارتمان تشکیل شده بود نگاهداشت و ژاکلین سرش را از
 پنجره اتومبیل بیرون کرد و با تعجب گفت :

-- من خیال می کردم که تو مرا بخانه میبری .

لوئیس تبسمی کرد و در ماشین را باز کرد و پیاده شد و گفت:
 -- « استیمسن » یک گیلاس از کوکتل های معروفش را برایت
 درست خواهد کرد و توهم همانطور که بارها بمن قول داده ای خانه
 مرا بازدید میکنی و بعد هم ترا بمنزل میرسانم .

ژاکلین با تردید گفت :

-- مثل اینکه دیر وقت است .

لوئیس خندید و گفت :

-- لوئیس کریت مرد شریفی است نگران نباش !

ژاکلین پیاده شد و از عقب سر لوئیس بطرف آسانسور روانه

گشت ...

۲ سالها د کتر ترستون پزشک معالج لوئیس کریت پولدار و متمول بود و دوسال بود که از مقام یک بیمار خصوصی بجرگه دویستان بسیار نزدیک خانواده ترستون درآمده بود و با وجودیکه ژاکلین تقریباً همه جا با لوئیس می‌رفت چه در گردشهای ساده مثل باغ وحش یا تفریحات ناسالمی مانند شبهای مونت لوژولی هرگز بخانه وی قدم نگذاشته بود. هنگامی که پیشخدمت لوئیس استیمسن پالتو ژاکلین را گرفت ژاکلین با کنجکاوی نگاهی باطراف انداخت و از عقب سر لوئیس براه افتاد، لوئیس گفت :

- معذرت می‌خواهم ژاکلین من باید یک تلفن بکنم ، استیمسن برایت آشامیدنی خواهد آورد .

ژاکلین سری تکان داد و روی کاناپه نزدیک بخاری نشست و بعد از اینکه پیشخدمت کوکتل برایش آورد کمی نوشید و جزئیات اطاق و مبلمان آنرا از نظر گذرانید.

ژاکلین معتقد بود که خانه هر فردی نموداری از خصوصیات اخلاقی صاحب آن می‌باشد و از آنچه در اطاق لوئیس می‌دید موجب تعجب وی می‌گشت؛ دیوار و پنجره‌ها همه قابل شستشو و گوشه‌های اطاق

مانند اطاقهای بیمارستانها کرد بدون زاویه بود . چند قطعه اثاث چینی و عاج قیمتی بسیار جالب در اطاق دیده می شد که توجه ژاکلین را جلب کرد مخصوصاً مجسمه رقاصه لختی از عاج روی سر بخاری بود که یکی از شاهکارهای هنری محسوب می شد .

ژاکلین آنرا برداشت و بدقت نگاه کرد و فوری آنرا سر جای خود گذاشت. در این موقع لوئیس بر گشت و برای چند لحظه در درگاه ایستاد و بژاکلین نگاه کرد و گفت :

-- معمای من حل شد . من همیشه احساس میکردم که خانه ام نقصی دارد و نمی توانستم آن را پیدا کنم اما حالا می دانم چه چیز کسر دارد ... یکزن زیبا.

ژاکلین سری بانکار تکان داد و گفت :

-- ابدأ ، بنظر من پرده و کوسن و يك قطعه قالی بیش از هر چیز لازم است که آنرا بشکل يك اطاق مسکونی در بیاورد، در صورتی که حالا بیشتر به بیمارستان شبیه است تا خانه شخصی !

لوئیس تبسمی کرد و رفت پهلوی ژاکلین نشست و گفت :

-- پرده و قالی و زاویه یعنی گردو خاک و گردو خاک یعنی میکرب. آدم باید خیلی مواظب باشد .

ژاکلین شنیده بود که لوئیس خیلی وسواس دارد و تمام وقت خیال می کند میلیون ها میکرب در هوا در حال حمله به وی هستند و کشو میزهایش مملو بود از انواع و اقسام داروهای ضد عفونی میکرب. کش که لوئیس بی مضایقه مصرف می کرد و اغلب دیده بود که لوئیس از يك قوطی نقره ای کوچکی که در جیب داشت انواع و اقسام قرص و

کپسول بر میداشت و می بلعید و هفته‌ای یکبار مرتب نزد پدر ژاکلین می‌رفت و سرایا معاینه می‌شد که هر هفته بشنود صحیح و سالم می‌باشد با تمام این تفصیل ژاکلین تصور نمی‌کرد که لوئیس در اطاق بدون زاویه و زمین بدون فرش زندگی کند.

لوئیس ناگهان گفت :

- من الآن بمونتی کار تلفن کردم متأسفانه همانطور که حدس می‌زدم مونتی موضوع را کاملاً جدی تلقی می‌کند و منتظر است که با خوشروئی قرضت را پیردازی و فردا منتظر چک می‌باشد. و باید فوری راه حلی پیدا کرد و گرنه مونتی از آن نهائیس است که بهیچ کار ابقانمی کند و ممکن است نزد پدرت برود ..

ژاکلین فریاد زد :

- نباید همچو کاری بکنند .. تو نباید بگذاری .

- آخر عزیزم من چکار می‌توانم بکنم ؟ شاید اگر فکر هامان رویهم بگذاریم بشود يك کاری کرد . شاید خودم بتوانم راهی بیابم .
ژاکلین نظری به لوئیس انداخت و گفت :

- تو ؟

لوئیس تبسمی کرد و گفت :

- لابد توهم شنیده‌ای که درباره‌ی من می‌گویند کشیدن دندان عقل نهنگ آسانتر از آنست که کسی پنج لیره از من بگیرد ولی این شایعه در مورد تو که صدق نمی‌کند عزیزم.

- نه لوئیس تو در مورد من بسیار سخی بوده‌ای و در این هیجده ماه گذشته نهایت لطف را نسبت بمن ابراز داشته‌ای و من از تو سپاس-

گزارم ولی در مورد هزار لیره حرفش را نباید بزنی، من اصلاً نمیتوانم فکر کنم که تو بلاعوض هزار لیره بخاطر من بدهی ...

ناگهان فکری بخاطر ژاکلین خطور کرد که آیا لوئیس در مقابل هزار لیره از وی چه می‌خواهد و همچنان بشعله‌های آتش خیره ماند و يك دفعه متوجه شد که در این مدت در مقابل اصرار لوئیس برای اینکه ژاکلین بخانه‌اش بیاید چه احساسی ویرا وادار می‌کرد که این دعوت را نپذیرد.

ناگهان صدای لوئیس بگوشش خورد که می‌گفت:

- هیچ میدانی ژاکلین که تو زنی فوق‌العاده زیبا هستی؟

نگاه ژاکلین متوجه صورت لوئیس شد. پس از دو سال آشنائی برای اولین بار لوئیس کریت را می‌دید، تنها چیزی که از لوئیس کریت در مغز ژاکلین مانده بود این بود که وی مردی مرتب، تمیز و خوشپوش و بسیار خوش مشرب می‌باشد که پول و وقت زیادی در اختیار دارد و همیشه این پول و وقت را برای سرگرمی ژاکلین بی‌مضایقه خرج می‌کند.

برای ژاکلین لوئیس دوست خانواده بود مثل يك «عمو جان» لوئیس» همین و بس.

و حالا بدقت به لوئیس نگاه کرد، گوئی او را برای اولین بار می‌بیند و با تعجب ملاحظه کرد وی قریب پنجاه سال دارد با چشمهائی بی‌قرار که صاف بچشم طرف نگاه نمی‌کنند. برای اولین بار دید که پلکهایش کلفت و زیر چشمهایش متورم است. متوجه شد که لبهایش شل و دست‌هایش خیلی سفید و فربه است.

لوئیس انگشتی بی‌ازوی لخت ژاکلین کشید و مجدداً گفت:

- خیلی زیبا هستی .

ژاکلین بی اختیار خود را کنار کشید و گفت :

-- خواهش می کنم لوئیس ... من ... من نمی فهمم .

- ژاکی معصوم کوچولو! من میگویم که او زیباترین زن دنیا

است و او خودش را به نفهمی میزند .

ژاکلین خودش را از بازوی لوئیس بیرون کشید و برپاخواست و

گفت :

- دیوانه شده‌ای لوئیس برای چه این حرفها را بمن میزنی ؟!

لوئیس هم از جای بلند شد و گفت :

- برای چه مردی بزنی میگوید که زیبا است، عزیزم تو باهوش تر

و فهمیده تر از آنی که این چیزها را نفهمی .

برای چند لحظه ژاکلین با تعجبی آمیخته به تردید عمیقاً به

لوئیس نگاه کرد و گفت :

- میخواهی بگوئی که مرا دوست داری لوئیس .

لوئیس از نگاههای برنده ژاکلین ناراحت شد و در حالیکه با

مجسمه رفاصه روی سر بخاری بازی میکرد جواب داد :

- تعجب میکنی ؟ شاید هم خودت نمیدانی که چقدر برای هر

مردی آسان است که عاشق تو بشود، من و تو میتوانیم باهم خوش و

سعادت مند باشیم .

- مقصودت این است که میخواهی با من عروسی کنی؟!

- اگر چنین قصدی داشته باشم توجه میکنی؟

ژاکلین سری تکان داد و گفت :

- بسیار متأسفم لوئیس نمیتوانم .
- برای خاطر ..؟
- ژاکلین شانه‌اش را بالا انداخت . ولوئیس پرسید :
- بخاطر «لاری دین» ؟
- شاید ... بله دلیل اصلی لاری است .
- در اینجا چشمهای ژاکلین برقی زد و باهیجان بطرف لوئیس رفت
- دست روی آستینش گذاشت و پرسید :
- راستش را بگو لوئیس آخرین دفعه کی از لاری خبر داشتی ..؟
- آیا فکر میکنی دوباره او را ببینم ؟
- تقریباً شش ماه پیش .
- و از آنوقت تا بحال از لاری یاد یگران خبری نرسیده ؟
- از هیچکدام نه لاری نه استارمن و نه ایلویوت هیچکدام .
- ژاکلین سری تکان داد و گفت :
- بنظر تو دیگر خبری از آنها نخواهیم شنید ؟
- ژاکلین عزیزم، در دور افتاده‌ترین نقاط افریقا عقب معدن طلا
- گشتن کار بسیار خطرناکی است . لاری و رفقایش اولین گروه نیستند
- که جان خود را برای یافتن طلا از دست داده باشند . مخصوصاً در این
- نقطه بخصوص که لاری رفته عدهٔ بیشماری رفته و برنکشته‌اند، متأسفانه
- باید این حقیقت را قبول کرد که اسم لاری نیز به لیست کم‌گشتگان
- اضافه شده .
- ژاکلین چند لحظه ساکت ماند و سپس گفت :
- متشکرم لوئیس . مدت‌ها است که این فکر بمغزم خطور کرده

ولی نخواستم آنرا قبول کنم .

آنگاه مدتی بشعله‌های آتش بخاری خیره گشت و باز سرش را بلند کرد و گفت :

- هنگامیکه تو او را فرستادی از عاقبت وخیم آن خبر داشتی

یا نه ؟

- نه نباید بگوئی که من او را فرستادم ، لاری تاخرخره‌اش زیر قرض بود . در هفت آسمان يك ستاره نداشت و حاضر هم نبود که مثل يك آدم کار مثبتی انجام بدهد ...

در اینجا لوئیس متوجه قیافه و نگاه ژاکلین شد و ناگهان ساکت گشت و پس از چند لحظه ادامه داد:

-- معذرت میخواهم ژاکی ، من به لاری علاقمند بودم ولی نمی-

توانستم چشمم را ببندم و ببینم که آدم مهمل و بیکاره‌ای مثل او...
ژاکلین حرف او را قطع کرد و بتندی گفت :

- حاضر نیستم باین حرفها گوش بدهم . من تا یاد دارم لاری را شناختم و او شریف‌ترین ، نجیب‌ترین و پاک‌ترین مردی است که ...
لوئیس حرف ویرا قطع کرد و گفت :

- بسیار خوب عزیزم . ولی درستی ، شرافت و نجابت لاری دخلی بموضوع ندارد . لاری نزد من آمد و گفت :

میل دارد که برای پیدا کردن معدن طلا برود و يك شاهی هم پول ندارد و پیشنهاد کرد که مخارج این کار را من عهده‌دار بشوم .
من از لاری خوشم می‌آمد و دلم برایش میسوخت و آنقدر احمق بودم که سرمایه هنگفتی برای اینکار دادم با احتمال قوی چندین هزار

پوند روی این معامله گذاشته‌ام .

ژاکلین بابی حوصلگی دستش را حرکتی داد و گفت :
 - و با احتمال قوی لاری تویی استورمان و مارک ایلویوت جان خود را
 روی این معامله گذاشته‌اند . خواهش میکنم مرا بخانه برسان لوئیس .
 ژاکلین بطرف در برآه افتاد ولی کریت بازوی وی را گرفت و
 گفت :

- من از تو سؤالی کردم که به آن جواب ندادی ژاکلین .
 - ژاکلین بطرف وی برگشت و پرسید :
 - راجع بازدواج با تو ؟
 لوئیس شانه‌ها را کمی بالا برد و گفت :
 - این تو بودی که کلمه ازدواج را بکار بردی نه من .
 آنگاه لوئیس با بی‌اعتنائی سیکاری آتش زد و ژاکلین متوجه
 شد که دستش می‌لرزد و پس از لحظه‌ای لوئیس گفت :
 - من زن دارم .
 ژاکلین بتندی گفت :
 - لوئیس ! من اصلاً خبر نداشتم ...
 - کسی خبر ندارد ... این موضوعی است که چندان برای من
 لطفی ندارد و از تو خواهش میکنم که بکسی چیزی نگوئی . اگر
 نزد تو این سر را فاش کردم برای اینستکه میخواهم با تو معامله‌ای
 بکنم .

- پس ... پس تو پیشنهاد ازدواج بمن نمیکنی ؟
 مجدداً لوئیس شانه‌اش را بالا انداخت و گفت :

- میدانی در دنیا طلاق حلال مشکلات است شاید بعدها ... اما من فکر میکردم برای دختر متعددی مثل تو موضوع ازدواج پیش یا افتاده و قدیمی است ... اینروزها دیگر...

مشتهای ژاکلین گره شد ولی بسختی خودداری کرد و گفت :
.. بسیار اشتباه بزرگی کردی نمیدانم چرا باید همچو فکری دربارۀ من بکنی ؟

- برای اینکه تو بیش از حد تصور زیبا هستی ژاکلین و دلیلی ندارد که من فرقی بین تو و سایر زنان بگذارم، نود درصد زنها ...
- لوئیس ... تو آدم کثیفی هستی !

لوئیس تبسمی کرد و گفت :

- رل يك معصوم عصبانی را خوب بازی میکنی عزیزم .
ژاکلین کوشش میکرد که خود را از دست وی خلاص کند ولی لوئیس او را محکم گرفته بود و در حالی که وی را بطرف خود می کشید گفت :

- اگر بطیب خاطر نمی دهی باید بزور از تو گرفت .

آنگاه لبهایش را روی لبهای ژاکلین فشرد و با خشونت او را بوسید و بعد ناگهان او را رها کرد و ژاکلین مانند آهوی تیر خورده بطرف در دوید و آنرا باز کرد و در درگاه بطرف لوئیس برگشت و گفت :

- چه موجود بیشرافی هستی لوئیس ! از خدا میخواستم که لاری

اینجا بود .

- حالا که نیست وانگهی چه فایده داشت .
- ترا مثل سگ میکشت .
- حالا که او نیست چرا این افتخار نصیب تونشود، چرا خودت
مرا نمی کشی ؟
- بخدا قسم بدون تردید میتوانم این کار را بکنم .
- آنگاه از در بیرون رفت و در را بهم زد .



۳ گرامافون باطری داری روی توده‌ای خرت و خورت در زیر چادری کار میکرد. هیجده ماه رطوبت جنگلها و گرد و خاک صحاری آفریقا روی این گرامافون و صاحبش بعداً علائق گذاشته بود. روپوش گرامافون پاره شده و دسته آنرا که شکسته بود بایک قطعه سیم بهم بسته بودند. صفحه‌ای که روی آن تلوتلو خوران می‌چرخید تنها صفحه باقیمانده از بیست و چهار صفحه بود که هیجده ماه قبل به «کیپ‌تاون» برده بودند. علاوه بر خطهای بیشماری که روی صفحه کشیده شده بود و دو تراك از مرکز به دایره صفحه ختم میشد هنوز قابل فهم بود:

«چطور میتوانم (تق) بدون تو (تق) زندگی کنم؟ چطور (تق) میتوانم بگذارم (تق) که از نزد بروی (تق) بروی (تق)؟ سوزن زنگ زده روی صفحه کشیده شد و در وسط دایره شروع کرد به خرت خرت کردن ولی سه جوانی که توی چادر بودند ابداً توجهی نکردند.

«توبی استورمان» خیلی چاق و احساساتی بود و این صفحه شکسته را لابلای پیراهن خاکی رنگش می‌بست و در طول این هیجده ماه، اینطرف و آنطرف باخود میبرد، از پرتقال تا آفریقای غربی آنرا مانند گنجی گرانبها باخود برده بود و بعد از عکسی که در یک کیف چرمی

مدام روی قلبش میگذاشت این صفحه عزیزترین سرمایه او بود.
درحالی که همچنان به «لاری دین» و «مارک ایلوت» نگاه می-
کرد گفت:

- خدایا! لاری نمیتوانم باور کنم. نگاه کن يك مشت خاک از آن
خاکها که آدم شلغم وتره و لاله در آن می‌کارد و آنوقت ... پر از طلا!
هرچه بخودم تلقین میکنم باور کردنی نیست، راستی لاری میتواند
تخمین بزنی که این معدن چقدر ارزش دارد؟
- برای پنجاهمین دفعه جواب اینست که اطلاعی ندارم، شاید
میلیونها، شاید صدها میلیون.

توبی بفکر فرورفت و ناگهان صورتش روشن شد و گفت:
- اگر واقعاً راست باشد خیلی موضوع شاعرانه است.
لاری گفت:

- اگر از من میپرسی بنظر من کمی ترسناک است ضمناً توبی
«اگر» و «اما» درکار نیست، درعرض دوسه ماه شرط می‌بندم مجبور باشی
چندین منشی استخدام کنی تا بتوانی بتقاضاهای مردم جواب بدهی.
توبی تبسمی کرد و گفت:

- نمیدانم وقتی که «پونتی» و بچه‌ها بشنوند چه میکنند؟
لاری خندید و گفت:

- «پایا میلیونر شده، چقدر پایا زرنک است» راستی توبی با
پولهایت چه میخواهی بکنی؟

مارک همچنان که دراز کشیده بود گفت:

- لاری، اگر گفت میخواهد يك گرامافون نو بخرد فوری يك

كلوله توشكمش خالی کن .

توبی گوئی حرف مارك را نشنیده گفت :

يك خانه بیلاقی میخرم... يك خانه و باغ بسیار بزرگ ... يك آپارتمان هم درلندن ...

لاری حرفش را قطع کرد و گفت :

- برنامه فصل بیلاقی چیست، مرغهای چاق و چله تربیت کردن.
- چند شکارچی ... دوسه دستگاہ اتومبیل ، چند سگ اصیل و
از اینطور چیزها و شما دونفر یادتان باشد که اگر مرا دیدید فراموش
نکنید که کلاهتان را بردارید و بگوئید «سلام عالیجناب».

مارك ناله ای کرد و گفت :

- بخدا اینها که میگوید بهمداش عقیده دارد . اما من میخواهم
يك دوجین اسب بخرم و دراسب دوانی شرکت کنم و يك خانه هم در
نیومارکت بخرم .

توبی گفت :

- شرط بندی واسب دوانی پول بهدر دادن است .

مارك شانه بالا انداخت و گفت :

- آنقدرها هست که آدم يك کمی هم قمار بکند اینطور نیست

لاری ؟

لاری خندید و گفت :

-- لااقل آنقدرها هست که توبی دل عالیجناب را بازی کند .
من میتوانم چشمم را ببندم و عالیجناب را بهبینم که برای عید کریسمس
در دهکده ، پتو بین پیرزنهای فقیر دهکده توزیع میکند .

بهر حال یک ربع سهم يك معدن طلا آنقدر هست که آدم هر چه دلش خواست بکند ، بنظر من در این معامله لوئیس کریت از همه خوش بخت تر است . هر يك از ما برای سهم خودمان هیجده ماه جان کندیم و بارطوبت، یخبندان، باتلاق، پشه‌های زهر دار و پشه «تسه‌تسه» مبارزه کردیم ...

لاری گفت :

- كك را فراموش کردی تویی .

تویی ادامه داد :

- در این مدت آقای لوئیس کریت برای يك ربع سهمیه خود کاری که کردند این بود که در خانه نشستند و برای حفظ خود قرص‌های جوراجور بلعیدند .

لاری گفت :

- هر چه بوده بالاخره قرار ما این بوده که هر يك یک ربع سهم ببریم دیگر غرزدن معنی ندارد .

- نه من غر نمی‌زنم مقصودم اینست که لوئیس کریت باید تاحدی از ما ممنون باشد .

مارك خندید و گفت :

- راست میگوئی لوئیس باید زانو بزند و کفشهای ما را بلیسد اما قبلاً میفرستد و اکس آنرا آزمایش کنند که مبادا معده ظریف آقا ناراحت شود . راستی من کسی را مثل لوئیس ندیدم که آنقدر راجع به سلامتیش وسواس داشته باشد . مگر چه مرضی دارد لاری؟ لاری ابروها را درهم کشید و کمی شانه‌هایش بالارفت و گفت:

- جسماً؟ نمیدانم. ولی لوئیس آدمی نیست که از کسی سپاسگزار باشد و برعکس شاید فکر میکند که ما باید در برابر او زانو بزنیم برای اینکه مخارج این مسافرت را تأمین کرده است ولی توبی لوئیس حقاً باید کفش ترا بلیسد برای اینکه ما نزدیک بود با سبیل آوینزان و عدم موفقیت مراجعت کنیم و اگر هوش سرشار تو نبود که در آن باتلاق بیفتی ... و ما در موقع بیرون آوردن تو بود که بکشف «چومبازی» موفق گشتیم، در هر صورت من و مارک از تو متشکریم.

توبی آهی کشید و گفت:

- چقدر خوشوقتم که این تنه‌کننده و لش مفید واقع شد. خوب لاری حالا برنامه چیست؟

- هرچه زودتر از این جهنم دره برویم و استخراج معدن را به دست بیاوریم. خدا میداند که چقدر طول بکشد. موضوع دیگر این که با لوئیس کریت تماس بگیریم، چون بدون او کاری نمیتوانیم انجام بدهیم. من امروز قاصدی فرستادم که یک تلگراف به لوئیس مخابره کند و از او خواهش کردم که هرچه زودتر خودش را باینجا برساند. اگر قاصد جان سلامت بدر ببرد بعد از شش هفته به آبادی میرسد و اگر لوئیس فوری از انگلستان و ماهم از اینجا حرکت کنیم باهم به خلیج لوبیتو میرسیم. راستی توبی میخواستم بگویم که هتل داسیلوا فقط یک حمام دارد و من آنرا رزرو کرده‌ام که دو ساعت اول در اختیار من باشد.

مارک آهی کشید و گفت:

- خداوندا آب گرم و صابون چه نعمتی است! بعد از لاری نوبت

من است .

توبی تبسمی کرد و گفت :

- شماها فراموش کرده‌اید که از آب گرم و صابون موضوع
مهمتری هم هست . البته نظافت و شستن پشت گوش و این چیزها خیلی
مهم است ولی نامه‌هایی که از انگلستان رسیده چی؟
لاری از جای برخاست تفنگش را بکناری گذاشت و جلو چادر
ایستاد و به افق دوردست خیره شد . توبی گفت :

- موضوع نامه را فراموش کرده بودی لاری نه ؟

لاری آهسته گفت :

- نه فراموش نکرده بودم .

- متوجه هستی لاری که الآن ماههاست هیچیک از ما خبری از
عزیزان خود نداشته‌ایم ؟

لاری جواب نداد و توبی ادامه داد :

- الآن شش ماه است که خبری از بونتی و بچه‌ها ندارم و توهم

خبری از ژا کلین ...

لاری باحرکتی سریع برگشت و گفت :

- بس است ، خفه شو چرا نمیروی بخوابی ؟

توبی نظری بگرامافون انداخت و آهی کشید و روی رختخوابش

دراز کشید و گفت :

- شب بخیر برادران میلیونر من ..

و چشمها را بست ، طولی نکشید که سکوت و آرامش سرزمین

آفریقائی را آواز مردی درهم شکست که میخواند :

«چطور میتوانم بدون تو زندگی کنم؟»
«چگونه ممکن است بگذارم از برم بروی؟»
«من که از جانم ترا بیشتر دوست داشتم.»



۴ تقریباً یکساعت طول کشید تا ژا کلین پیاده از آپارتمان کریت بمنزل رسید. و احساس کرد که نمیتواند بدون حرکت در تا کسی بنشیند. او نمیخواست فکر کند و بهترین راه این بود که پیاده برود چه در حین حرکت انسان کمتر فکر میکند بعلاوه امیدوار بود که دیر بمنزل برسد و از وقت گفت و شنود و شب بخیر گفتن با پدر و مادرش گذشته باشد. ژا کلین میخواست تنها باشد، میخواست یواشکی از پله‌ها بالا برود و در را بروی خود ببندد و هر چه دلش میخواهد گریه کند ولی احساس میکرد که جسماً و روحاً آلوده شده است و احتیاج داشت که با آب و صابون اثر انگشتان لوئیس کریت را از روی بدن خود پاک کند ولی متأسفانه حساب ژا کلین درست از آب در نیامد و هنگامیکه آهسته در را باز کرد و قدم بسرا گذاشت، دکتر ترستون پدرش نیز از در دیگری وارد شد. دکتر ترستون مردی بود قد بلند، چهارشانه باموهای سفید و چشمهای آبی و از سرپایش نجابت و اصالت می بارید. همینکه چشمش به ژا کلین افتاد گفت:

– ای ژا کی بدجنس میدانی که تقریباً ساعت دوازده و نیم است؟

– معذرت میخواهم پایا، من بالوئیس بیرون رفته بودم.

د کتر ترستون سری تکان داد و پرسید :

- خوش گذشت ؟

ژا کلین بینی اش را بالا کشید و گفت :

- ای

د کتر ترستون تبسمی کرد و صورت ژا کلین را بوسید و گفت :

- لوئیس مرد خوبی است ، شب بخیر عزیزم .

ژا کلین خودش را کمی کنار کشید و د کتر ترستون او را بر گردانید

و در چشمهایش نظری دوخت و گفت :

- اتفاقی افتاده ؟

- نه پاپا ، چرا چنین سؤالی می کنید ؟

- نمیدانم قیافه ات خیلی شکسته بنظر می آید . قیافه يك دختر

بیست و دو ساله نیست .

- تفصیر لوئیس است ، شاید سن زیاد مسری باشد ، شب بخیر

پاپا .

ژا کلین شروع کرد از پله ها بالا رفتن که ناگه د کتر ترستون

او را صدا کرد :

- راستی ژا کی هروقت لوئیس را دیدی باو بگو که اگر بعد از

این وقت برای معاینه گرفت و نیامد حق المعاینه را پای او حساب می-

کنم . امروز بنا بود ساعت سه برای معاینه بیاید و مثل همیشه اصلاً

نیامد .

- چشم پاپا باو می گویم .

آنگاه مکثی کرد و گفت :

- راستی پاپا ، لوئیس چه مرضی دارد ؟
 - من معاینه‌اش نکردم. چه میدانم ، اصلاً لوئیس همیشه تصور
 میکند که بیمار است ولی اگر از من پرسی میگویم هیچ کسالتی ندارد
 فقط تورم اسکناس و زیادی حساب بانك ناراحتش کرده .
 - آهان ، پس امیدی نیست که لوئیس ناگهان سگته کند ؟
 - نه ، ولی تو چرا میخواهی که لوئیس بمیرد ؟
 - همینطوری ، شب بخیر پدر .

بعد از حمام ، ژاکلین احساس آرامش بیشتری میکرد و بهمین
 جهت برخلاف پیش‌بینی خود هنگامیکه در اطاقش را بست گریه نکرد
 بلکه در يك صندلی راحتی نزدیک بخاری نشست و سیگاری آتش زد و
 قضایارا از نظر گذرانید .

«البته من خیلی دیوانگی کردم ... اما حالا دیگر پشیمانی سودی
 ندارد ... لوئیس کریت هم قابل این حرفها نیست ... باید راهی پیدا
 کرد تا از این تازی که بیایم تنیده شده خلاص شوم ... ایکاش لاری
 اینجا بود ... اما اگر لاری اینجا بود که من خر نمیشدم ... اینطوری
 خودم رابه آب و آتش نمیزدم ... لاری نبود ... و لااقل اگر در این چند
 ماه دو کلمه نوشته بود خودش يك دلگرمی بود و هیچوقت من آلوده قمار
 و معاشرت با آدمهای مزخرف نمیشدم ... ولی از شش ماه پیش که ناگهان
 دیگر از لاری نامه نرسید دیگر برای من دنیا و مافیها بی تفاوت بود .
 مدت‌ها افکار ژاکلین در اطراف لاری دور میزد . در اینمدت قیافه
 ژاکی باز و تبسمی صورتش را روشن کرده بود ولی ناگهان بیادش آمد
 که دیگر هرگز لاری را نخواهد دید و یکبار دیگر زندگی ارزش

خود را از دست داد. ژا کلین فکر کرد که مو تنی هر کار که می خواهد بکند اگر قضا یا را بد کتر ترستون بگویند ژا کی کاری از دستش ساخته نیست. در آن دقیقه وی حوصله مو تنی را نداشت حوصله هیچ کار و هیچکس را نداشت، احساس خستگی مفرطی میکرد و دلش می خواست همانطور جلو بخاری بنشیند و حرکت نکند.

در اینموقع آهسته انگشتی بدر زده شد و چرت ژا کلین را پاره کرد. بلند شد در را باز کرد. مادرش بود با پیراهن خواب و کفش دم پائی.

خانم ترستون گفت:

- عزیزم هنوز نخوابیده ای؟

آنگاه خانم ترستون لب تخته خواب نشست و بدقت ژا کلین را و رانداز کرد و گفت:

- اتفاقی افتاده ژا کلین؟

- نه مادر، برای چه چنین حرفی میزنی؟

- پدرت میگفت مثل اینکه تو ناراحتی عزیزم، و من فکر کردم

که بهتر است بیایم به بینم چه شده؟

ژا کلین مادرش را بوسید و مجدداً در صندلی راحتی نشست و خندید و گفت:

- تو و پاپا سر هیچی شور می زنید چه چیز ممکن است اتفاق

افتاده باشد؟

- لوئیس... چیزی از تو نخواسته؟

ژا کلین نظری تند بطرف مادرش افکند و جواب داد:

- لوئیس؟ مثلاً لوئیس چه از من میخواهد؟

- میدانی عزیزم لوئیس خیلی بتو توجه دارد ... و من امیدوار بودم که شاید ... چه دختری میتواند شوهری از این بهتر...
ژا کلین تبسمی کرد و حرف مادرش را برید و گفت:
ساعت یک و نیم بعد از نصف شب از رختخواب بلند شدید و آمدید ببینید لوئیس از من خواستگاری کرده یا نه؟...
نه مادر او چنین کاری نکرده و تصور نمیکنم که در چنین فکری باشد.

خانم ترستون آهی کشید و گفت:

- من باتو هم عقیده نیستم. لوئیس شوهر ایده آلی است و تعجب میکنم که چگونه تا کنون از تو خواستگاری نکرده. من اکثراً او را بهمین منظور بشام دعوت کرده و شمارا باهم تنها گذاشته‌ام. من هنوز هم ناامید نیستم و امیدوارم که خودت هم بمن کمک کنی ...
- چشم مادر، دفعه دیگر که لوئیس برای شام اینجا آمد قول می‌دهم که دستش را زیر میز فشار دهم.

خانم ترستون لحن کلام مسخره ژاکی را شنیده گرفت و گفت:
- و هر وقت از تو خواستگاری کرد امیدوارم که بدون فکر و تعمق جواب رد باو ندهی برای اینکه من یقین دارم شما دو نفر...
ژاکی حرف مادرش را برید و گفت:

- بسیار خوب مادرا اگر لوئیس از من خواستگاری کرد بدون فکر باو جواب نمی‌دهم گرچه چیزی که الآن در فکرش نیستم ازدواج است.
خانم ترستون نظری بژا کلین انداخت و بلند شد و آمد پشت

صندلی وی ایستاد و دستی روی شانه‌اش گذاشت و پرسید :

- راستش را بگو . آیا هنوز هم بفکر «لاری» هستی ؟

ژاکی دست مادرش را گرفت و آن را فشار داد و گفت :

- مادر جان خواهش میکنم راجع به لاری حرف نزنیم .

خانم ترستون مدتی متفکرانه به آتش بخاری خیره شد و در

حالیکه موهای ژاکلین را نوازش میداد خم شد و بوسه‌ای بگونه

ژاکی زد و گفت :

- ژاکی بیچاره‌ام !

- مجدداً رفت و لب تختخواب نشست و گفت :

- عزیزم اگر لوئیس از تو خواستگاری کرد میخواستم بدانی

که من و پدرت خیلی نظر خوبی نسبت باو داریم ، او خیلی نسبت

پدرت محبت کرده است .

ابروهای ژاکلین بالا رفت و پرسید :

- لوئیس ؟ . پیدرم محبت کرده ؟... چه نوع محبتی مادر ؟

خانم ترستون سری تکان داد و گفت :

- گرچه پدرت سفارش کرده که بتو چیزی نگویم ولی بنظرم

تو باید بدانی اگر کمکهای لوئیس نبود پدرت هنوز هم در آن قصبه

کوچولو نسخه گریب و سرماخوردگی مینوشت و بچه بدنیا می آورد

ولی پدرت آرزو داشت که جزء پزشکان متخصص خیابان هارلی باشد

و از قرار معلوم برای چنین کاری مبلغ فوق العاده زیادی پول لازم بود .

من نمیدانم دیگران چگونه توانسته‌اند به هارلی بروند ؟

- و لوئیس این پول را داد ؟

خانم ترستون سری باثبات تکان داد و گفت :

– بله لوئیس يك چك سخاوتمندانه و شاهانه داد... مدتی طول دارد تا در خیابان هارلی پزشکی شناخته شود و بنظرم چندین سال طول دارد تا انسان راه بیفتد و اگر کرم و سخاوت لوئیس نبود نمی دانم چه میکردیم .

سایه‌ای از نگرانی و اندوه قیافه‌ ژا کلین را درهم گرفت و گفت:

– مقصودتان اینست که هنوز هم پیدرم پول میدهد .

– نه نه اتفاقاً لوئیس خیلی با آقا منشی اینکار را کرد . اومی-

گفت که عادت دارد که مراقب سلامتی‌ش باشد . میدانی که لوئیس راجع بوضع مزاجیش خیلی وسواس دارد و پزشکی که قبلاً او را زیر نظر داشت بخارج مسافرت کرده . لوئیس میگفت خیلی ممنون میشود اگر پدرت اینکار را بعهده بگیرد و پولی که برای اینکار می‌پردازد الحق ما را نجات داده است اگر غیر از این بود پدرت مدتها پیش ناچار بود که هارلی را ترک کند و خدا میداند که قلبش میشکست ولی حالا دارد بواسطه پایش جای پایش را محکم میکند .

– صحیح!... بعبارت ساده مادر ما با پول لوئیس زندگی میکنیم؟

خانم ترستون سری فرود آورد و گفت :

– اگر پدرت بفهمد که من بتو چیزی گفته‌ام خیلی اوقاتش تلخ

دیشود اما من فکر کردم که تو باید بدانی . حالا دیگر من میروم که بخوابم . شب بخیر عزیزم .

بعد از اینکه خانم ترستون رفت و در را بست ژا کلین درحالی

که ابرو درهم کشیده بود مدتی بی حرکت ایستاد آنگاه سیکارش را در بخاری انداخت و فکر کرد « با پول لوئیس زندگی کردن خدایا! » .

تارها بیش از آنچه فکر میکرد بدست و پایش پیچیده شده بود .

۵ صبح روز بعد ژا کلین نمیتوانست صبحانه بخورد بکلی اشتها نداشت و میدانست که اگر چیزی نخورد پدرش این بی‌اشتهایی را دلیل بريك بیماری خواهد دانست و میخواهد زبانش را ببیند، نبض را بشمارد و برایش يك نسخه بنویسد. در این روز بخصوص ژا کلین میخواست حتی الامکان توجه پدرش بسوی وی معطوف نشود زیرا تشخیص بیماری ژا کلین آن چیزی بود که نباید پدرش بفهمد و بداند، لذا بسختی صبحانه‌اش را تمام و کمال بلعید و سعی کرد در آن موقع افکار ناراحت کننده‌ای که ریشه‌ جانش را میخورد از خود دور کند. گرچه هر لقمه‌ای که فرو میداد میدانست که باپول لوئیس کریت تهیه شده است. بمجردی که دکتر ترستون بنخیا بان هارلی و بمطرب خود رفت در بروی. خود بست و به موتی کار تلفن کرد. کسی که تلفن را جواب داد گفت که آقای کار هنوز از خواب برنخاسته‌اند ولی اگر گوشی را نگاهدارد تلفن را وصل میکند که صحبت کند. پس از چند لحظه صدای موتی مانند قیافه‌اش بیحالت و یکنواخت شنیده شده که گفت:

- صبح بخیر ژا کلین. مگر تو هیچوقت نمیخواهی تازه ساعت‌ده شده چه خبر است؟

ژا کلین خنده‌ای زور کی کرد و گفت :

- دیشب آنطور که باید نخوابیدم مونتی .

- چرا ؟

- برای اینکه ... نگران بودم .

- متأسفم .

- میدانی راجع بموضوع دیشبی ... البته من نبایستی نگران

باشم ، برای اینکه بالاخره بازی جدی نبود . اینطور نیست ؟

- جدی نبود ؟

- لوئیس میگفت که ممکن است تو از کلمه شوخی خوشت

نیاید بنا بر این من تلفن کردم که شخصاً عذرخواهی کنم ، واقعاً متأسفم

مونتی .

برای چند لحظه مونتی جواب نداد و ژا کلین با ناراحتی به

گوشی تلفن خیره شده بود . عاقبت صدای خشک مونتی بگوش رسید

که میگفت :

- من سر در نمیآورم ، من خبر نداشتم که توفکر شوخی در سر

داشته‌ای .

در حالی که کوچکترین اثری از تبسم در قیافه ژا کی دیده نمی-

شد خنده بلندی کرد و گفت :

- من یقین دارم که تو این موضوع را جدی نگرفته‌ای ، آخر

فکر کن من چطور جدی سر هزار لیره قمار می‌کردم .

- با دستی که تو داشتی هزار لیره چیزی نبود . با سه تکخال

که بازی شده بود احتمال برد تو صد در صد بود و اگر من تکخال

چهارم را نیاورده بودم و تو برنده شناخته شده بودی من خودم را بتو مقروض میدانستم و کلمه شوخی را بکار نمیبردم و دینم را ادا میکردم.
 ژا کلین نفس در سینه حبس کرد و گوشی تلفن را در بین انگشتان میفشرد. احساس میکرد که دارد شکست میخورد. آهنگ صدای موتی طوری بود که نشان میداد که بلوف ژا کلین نگرفته است و وی کاملاً وارد است که ژا کلین دارد از زیر بار قرضش شانه خالی میکند ولی چه باید کرد. پرداخت هزار لیره برای ژا کلین غیر ممکن بود ...

- هالو، هالو، ژا کلین؟

- بله.

- چرا صریح حرف نمیزنی تصدیق بکن که توجدی بازی کردی اینطور نیست؟

چند لحظه ژا کلین با بیچارگی بگوشی خیره شده و با صدای ضعیفی گفت:

- صحیح است، من کاملاً جدی بازی کردم، متأسفم موتی، معذرت میخواهم ولی نمی توانم این وجه را بپردازم. همان وقت که بازی میکردم میدانستم که اگر بپایزم نمی توانم بدهم. من اصلاً حق نداشتم بازی کنم، بی نهایت خجلم، نمیدانم چه عاملی محرک من بود، من آنشب خیلی بهیجان آمده بودم و دست و پایم را گم کردم ...
 در اینموقع صدای تقی شنیده شد و تلفن قطع گشت.

-- هالو، موتی ... موتی.

جوابی داده نشد موتی تلفن را قطع کرده بود.

تمام خون ژا کلین بصورتش دوید ، گونه‌هایش گرفته بود، اینهم جواب موتی !

چه اهانتی از این بالاتر . موتی و لوئیس هر دو از ژا کلین بدشان می‌آمد ولی بیش از هر کس خود ژا کی از خودش متنفر و بیزار بود . مدتی ژا کلین سعی کرد بخود بقبولاند که موتی تلفن را قطع نکرده شاید از مرگ تلفن بوده ولی هنگامی که دوباره نمره را گرفت این امید هم بر باد رفت باو گفتند که آقای «کار» گرفتار هستند و نمی‌توانند بیایند صحبت کنند. سه مرتبه دیگر در عرض روز ژا کلین سعی کرد که با موتی کار صحبت کند و موفق نشد .

بعد از سومین بار ژا کلین شانه‌اش را بالا انداخت و با خود فکر کرد که چه اهمیت دارد . نظر موتی هر چه می‌خواهد باشد همینقدر که بداند ژا کلین قادر بپرداخت هزار لیره نیست دیگر موضوع منتفی است . البته لوئیس اصرار داشت بژا کلین بقبولاند که موتی انتظار دارد پولش را بدهد و ژا کلین باخود می‌گفت لوئیس چه مقصودی از این اصرار دارد ؟

آنشب خانم ترستون لوئیس را بشام دعوت کرده بود و مثل همیشه بعد از شام سیاستمداران ژا کلین و لوئیس را باهم تنها گذاشت . لوئیس پشت پیانو نشست و انگشتهایش را روی کلیدهای پیانو کشید و از ژا کلین پرسید :

-- چه آهنگی می‌خواهی برایت بنوازم ژا کلین ؟

ژا کلین که بآتش بخاری چشم دوخته بود شانه بالا انداخت و گفت :

- هر آهنگی میخواهی بزنی ولی من بآن آهنگ نمی رقصم .
 لوئیس بلند شد و بطرف ژا کلین رفت و تبسمی کرد و گفت :
 - خیلی باخاطر جمععی صحبت نکن عزیزم ممکن است موسیقی
 آنقدر قوی باشد که تونتوانی ازرقصیدن با آهنگ آن خودداری کنی .
 ژا کلین از حای جست و پز از خشم و غضب رو بروی لوئیس
 ایستاد و گفت :

- اصلاً تو باچه جرئتی امشب اینجا آمدی؟! اگر يك ذره
 انسانیت داشتی بعد از آن گفت و شنود و پیشنهادهای کثیف دیشب باین
 خانه نزدیک نمیشدی .

- برای اینکه مادرت مرا دعوت کرده بود . البته اگر آنچه
 دیشب بتو پیشنهاد کردم چنانچه تظاهر میکردی برای تو ناخوش-
 آیند است ...

- من تظاهر نمی کردم .

- بسیار خوب فرض کنیم تظاهر نمیکردی وای اگر تو جرئت
 و قدرت آن را داری که پیشنهاد مرا رد کنی من در آینده خودم را
 کنار میکشم .

- من پیشنهاد ترا دیشب رد کردم .

لوئیس آهی کشید و گفت :

- میدانم برای تو مشکل است باور کنی که من واقعاً عاشق تو
 هستم ولی این حقیقت محض است .

- عشق من اگر جای تو بودم سخن از عشق نمیگفتم، امیدوارم
 نخواهی بمن بقبولانی که چون نمی توانی مرا با هزار لیره بخری از

شدت غم و اندوه سر بصحرا میگذاری . بگذریم لوئیس .
 در اینجا ژا کلین بطرف پیانو اشاره کرد و گفت :
 - آهنگی بزن لوئیس .

کریت از جای تکان نخورد و گفت :

- سر بصحرا نمیگذارم ولی از انگلستان میروم ، تو فکر میکنی
 با علاقه‌ای که بتو دارم میتوانم اینجا در لندن بمانم ؟ بخانه‌ات بیایم ،
 ترا ملاقات کنم ...

ژا کلین با دست او را امر بسکوت کرد ولی لوئیس ادامه داد :
 - بله من بخارج سفر میکنم و بچند دلیل از اینکار متأسفم ،
 مثلاً از اینکه پزشك و دوستی مانند پدرت از دست میدهم متأسفم و
 یقین دارم پدرت هم از اینکه دوست و بیماری مانند مرا از دست می-
 دهد متأسف خواهد شد .

در اینجا لوئیس مکثی کرد و نظری استفهام آمیز بژا کلین
 انداخت . ژا کلین در حالی که ابرو درهم کشیده بود گفت :
 - که اینطور ! اینهم يك ضربه دیگر .

- ضربه ؟

-- هیچ ! بگذریم ابدأ لازم نبود صغری و کبری بچینی ، بعبارت
 ساده میخواهی بگوئی که اگر بایشنها کثیف تو موافقت نکنم پدرم
 مبلغی را که تو سخاوتمندانه بعنوان حق المعالجه به وی میدهی از
 دست خواهد داد .

لوئیس شانه بالا انداخت و گفت :

- طبعاً نتیجه همین است که میگوئی ، در هر حال بفکر من اینها

خطورنکرده بود و تصور هم نمیکند پولی را که من سالیانه بیدرت می-
دهم در زندگی او تأثیری داشته باشد و...
ژا کلین حرف ویرا قطع کرد و گفت :

- محض رضای خدا اگر نمی توانی آدم درستی باشی لا اقل صریح
باش . تو خیلی خوب میدانی که این پول در زندگی پدرم تأثیر دارد .
اول مرا تهدید میکنی که هزار لیره مونتی را باید بدهم حالا که
می بینی از آن راه موفق نشدی تهدید میکنی که مقررری پدرم را
قطع میکنی چون که میدانی پدرم باین پول احتیاج دارد و اگر این
کار را بکنی باید از خیابان هارلی برود و مجدداً مثل يك پزشك
معمولی در قصبه کوچکی کار کند و میدانی که من پدر و مادرم رامیپرستم
و راضی نمی شوم که چنین ضربه ای به آنها زده شود درست است یا نه؟
قبل از اینکه لوئیس جواب بدهم خانم ترستون با احتیاط داخل
سالن شد و نظری با اشتیاق بطرف ژا کلین انداخت. ژا کلین با آرامش
گفت :

- خوب بموقع آمدید مادر ، لوئیس میخواهد آهنگی برای
ما بنوازد .

لوئیس بطرف پیانو رفت و باخنده گفت :
- ژا کلین میخواهد با این آهنگ برقصد .
و شروع بنواختن پیانو کرد .

۶ روز بعد یادداشتی از طرف مونتگی کار برای ژاکلین رسید که

چنین نوشته بود :

« ژاکلین عزیز . اگر در عرض امروز چک هزار لیره‌ای را نفرستی من خودم را مجاز میدانم که بهر اقدامی دست بزنم . ك »
یادداشت هنگام صرف صبحانه بژاکلین رسید و چنان حال او را بهم زد که دگر ترستون ویرا معاینه کرد و نسخه‌ای برایش نوشت و باو تأکید کرد که هر شب لااقل باید هشت ساعت بخوابد .

بعد از صرف صبحانه ژاکلین بکتابخانه رفت و در بروی خویش بست و یادداشت را دوباره و سه باره خواند و هر دفعه بیش از پیش یقین حاصل کرد که اگر مونتگی پول را دریافت ندارد بدگر ترستون قضایا را خواهد گفت و این مسئله‌ای بود که ژاکلین نمی‌خواست اتفاق بیفتد .
ژاکلین یادداشت را بقطعات ریز پاره کرد و در بخاری ریخت و گوشی تلفن را برداشت و شماره مونتگی را گرفت . آقای « کار » البته منزل نبودند ژاکلین غیر از این هم انتظار نداشت وی میدانست که مونتگی کار نمی‌خواهد روی این موضوع بحث کند اگر لااقل ژاکلین میتواند مقداری از این پول را تهیه کند شاید ...

ژا کلین در حالی که نمیدانست بکجا میرود و چرا میرود از منزل بیرون رفت، بطور مبهمی امیدوار بود که یکنفر را بیابد که به وی کمک کند. حتماً درلندن هزاران نفر بودند که میتوانند هزاران لیره به وی قرض بدهند و خم بابر و نیاورند. ژا کلین اتومبیلهایی را میدید که با سرعت در خیابانها میگذرند و بیش از پولی که وی احتیاج داشت ارزش داشتند و بی اختیار نسبت بصاحب اتومبیلها احساس تنفر میکرد.

اگر هر نفر که از پهلوی وی رد میشد فقط يك شلینگ باو میداد ...

ژا کلین خسته و کوفته بمنزل برگشت و بچند نفر تلفن زد و تقریباً همه جوابی نظیر «متأسفم ژا کی، من بکلی اینروزهاوردشکستم» شنید. نمیدانست چه کند عاقبت بازهم به مونت لوژ تلفن کرد با میدی که یکبار دیگر بمردانگی مونتلی کار متوسل گردد ولی چنانچه حدس زده بود بمجردی که ژا کلین اسمش را میگفت جواب میدادند که آقای «کار» منزل نیستند.

از آن پس ژا کلین فراموش کرد که کجاها رفت و بچه اشخاصی متوسل شد و بهر کجا میرفت صحبت از وجه الضمان و اعتبار و این حرفها بود. ژا کلین بمنزل برگشت و سر درد را بهانه کرده باطاق خویش رفت و تاوقت شام بیرون نیامد. آنشب دکتر ترستون قیافه‌ای درهم و متفکر داشت با اینکه ژا کلین بسوپ دست نزد و ماهی فقط قطعه قطعه کرد و نخورد متوجه نشد و چیزی نگفت. مادر ژا کلین بیش از حد معمول خوشرو بود و شوخی میکرد.

ژا کلین بانگرانی بپدر و مادرش نظر انداخت و باخود اندیشید
که آیا از موضوع خبردارند؟

هنگامی که صرف شام پ پایان رسید د کتر ترستون بژا کلین
اشاره‌ای کرد که از عقب وی بکتابخانه برود. د کتر روی صندلی راحتی
نشست و بدون مقدمه گفت :

- میخوام مطلبی را بتو بگویم ژا کی .

قلب ژا کلین بشدت تپیدن گرفت و لحظه‌ای منتظر ایستاد و
گفت :

- خبر تازه‌ایست پدر؟

- بنشین ژا کی، متأسفانه موضوعی که میخوام بگویم خوش-

آیند نیست راجع ... راجع بمادرت است .

ژا کلین احساس کرد که آسانتر میتواند نفس بکشد ولی چشم-
هایش نگران بود و با ناراحتی بقیافه درهم پدرش چشم دوخت و پرسید:
.. مادرم؟

- من نخواستم چیزی بتو بگویم تا نتیجه آزماینها معلوم بشود

ولی حالا...

در اینموقع یکنفر انگشت بدر زد و مستخدمه داخل شد و رو

بد کتر ترستون کرد و گفت :

- آقائی میخواد شما را ملاقات کند . من او را بمهمانخانه

بردم اسمش «کار» است. ژا کلین بی اختیار تکان خورد و د کتر ترستون
گفت :

- «کار»؟ من چنین کسی را نمی‌شناسم.

ژا کلین سعی کرد جلو لرزش صدایش را بگیرد و گفت :
 - بنظرم با من کار داشته باشد پدر، اسمش موئتی کار است من
 در مجالس مختلفی او را با لوئیس دیده‌ام ، بروم ببینم چکار دارد .
 آنگاه با عجله از کتابخانه بمهمانخانه رفت . موئتی بلند قدم
 باریک اندام و خوش لباس پهلوی بخاری ایستاده بود . هنگامی که
 ژا کلین وارد شد تنها حرکتی که در قیافهٔ ماسک مانندش پیدا شد
 این بود که کمی ابروهایش بالا رفت و گفت :

- سلام ژا کلین ، من تقاضای دیدن پدرت را کرده بودم ...

ژا کلین با دست او را امر بسکوت کرد و گفت :

- موئتی من میدانم غرض تو از آمدن باینجا چیست ، بعد از
 آن یادداشت، من انتظار آمدنت را داشتم . خواهش میکنم يك کمی
 غیرت بخرج بدهی و ...

- تو چطور...

- راست است من غیرت بخرج نداده‌ام ، من اگر غیرت داشتم
 نمی‌بایستی بر سر مبلغی که قادر به پرداختش نیستم شرط بندی کنم و
 باز هم اگر غیرت داشتم تظاهر باین نمی‌کردم که موضوع جدی نبوده.
 من بهمهٔ اینها اذعان دارم از تو هم عذرخواهی کرده‌ام ولی دیگر
 کاری نمیتوانم بکنم .

-- کاملاً صحیح و بهمین دلیل لازم است موضوع بپدرت گفته
 شود بلکه او کاری برای تو بکند . من یقین دارم پدرت راضی نخواهد
 شد که دین تو ادا نشود .

- آخر موئتی تو اگر بمن فرصت بدهی شاید بتوانم ...

- فرصت؟ بسیار متأسفم ژا کلین منم تعهداتی دارم که نمی-
توانم صبر کنم.

از اظهارات تو چنین نتیجه گرفته‌ام که برای تو امکان ندارد
از هیچ راهی هزار لیره بدست بیاوری. اگر می توانستی بمن قول
بدهی که مثلاً در عرض یک‌هفته امکان پرداخت این مبلغ هست من
صبر می‌کردم ولی تصور نمی‌کنم چنین چیزی امکان پذیر باشد.
ژا کلین سری باموافقت تکان داد و موتی ادامه داد:

- بنا بر این من حق دارم که می‌خواهم موضوع را بیدرت بگویم؟
ژا کلین باهیجان گفت:

- نه موتی تو نباید چنین کاری بکنی پرداخت هزار لیره برای
پدرم بهمین اندازه امکان ناپذیر است که برای من و گفتن باو کوچک-
ترین فایده‌ای ندارد.

موتی تبسم کرد و گفت:

- يك مرد شريف برای ادای چنین قرضها همیشه راه‌هایی پیدا
می‌کند.

ژا کلین سری بانکار تکان داد و گفت:

- تمام دارائی پدرم به هزار لیره نمی‌رسد، از کجا می‌تواند که
قرض مرا ادا کند، بعلاوه شاید بنظر تو مضحك باشد ولی پدرم مادرم
خیلی روی من حساب می‌کنند و من طاقت اینرا ندارم که ...

در این هنگام در کتابخانه باز شد و صدای پای دکر ترستون در
سرسرا بگوش رسید. ژا کلین با بیچارگی بازوی موتی را گرفت و با
التماس گفت:

-- مونتی ... خواهش میکنم قول بده که چیزی بیدرم نکوئی .
 بالاخره بیک نحوی من پول ترا میدهم تو فقط چیزی بیدرم نکو و
 بمن فرصت بده ...

مونتی سری تکان داد و گفت :

-- متأسفم ژا کلین من نمی‌توانم چنین قولی بدهم پدرت باید
 بداند .

دست ژا کلین به پهلویش افتاد و چند لحظه مردد ایستاد . در
 این هنگام صدای پای پدرش بدر نزدیک شد و ژا کلین بطرف در جست
 و دستگیره محکم گرفت و گفت :

-- مونتی خواهش می‌کنم... زود باش ... قول بده اگرهم واقعاً
 اصرار داری ...

-- بله اصرار دارم .

-- پس قول بده که تو چیزی نکوئی من خودم باو میگویم، قول
 میدهم ، قسم میخورم همین امشب باو خواهم گفت :

مونتی نظری عمیق بژا کلین انداخت و آنگاه سری تکان داد
 و گفت :

-- بسیار خوب ژا کلین .

ژا کلین نفس راحتی کشید و پدرش هم از جلو در گذشت و از
 پله‌ها بالا رفت ژا کلین مونتی را تادم در بدرقه کرد و سپس بکتابخانه
 رفت ، دیگر چاره‌ای نبود باید پدرش بگوید . البته چنین اقراری
 خیلی برایش خفت داشت . ولی اخیراً بخوار و خفیف شدن عادات
 کرده بود .

ژا کلین میدانست پدرش برای ادای این قرض از هیچ کوششی فرو گذار نخواهد کرد گرچه هم اکنون برای مخارج روزمره، پدرش بسختی زندگیش را اداره میکرد، آنوقت دیگر این بار نیز سربارش میشد اما در هر صورت اگر بنا بود پدرش بداند ژا کلین ترجیح میداد که خودش باو بگوید تالوئیس یا مونتی. فکر کرد بهتر است هم اکنون باو بگوید و کار را تمام کند. ولی همینکه دکتر ترستون بکتابخانه برگشت و روی صندلی نشست و قبل از اینکه فرصتی بژا کلین بدهد گفت:

-- از دست مهمانت خلاص شدی؟ خوب داشتم راجع بمادرت می-گفتم مدتها است که من نگران بودم ولی نخواستم قبل از اینکه خاطر جمع باشم بتوجیزی بگویم امروز بعد از ظهر او را يك معاینه کامل کردم و دیگر جای تردید نیست.

-- مادرم مریض است.

-- نمیشود گفت مریض ... و با اینحال ... میدانی پروفیسور استاتفوردهم او را معاینه کرده و با نظر من موافق است که اگر فوری اقدام لازم بعمل بیاید میتوانیم او را از يك بیماری خطرناك نجات بدهیم و آن استراحت کامل و يك مسافرت دریا است که باید بهر نحوی شده وسائل آنرا جور کنیم و اینجا است که تو میتوانی کمک کنی ژاکی.

- من؟ البته هر کار که فکر می کنید من میتوانم بکنم.

- میدانم عزیزم، میدانم که تو برای نجات مادرت هر کار لازم باشد میکنی. من هم روی تو حساب میکنم. میدانی ژاکی از وقتیکه

من بخیا بان هارلی آمده‌ام از نظر مالی واقعاً در مضیقه بوده‌ام و اگر کرم و سخاوت یکی دو نفر از دوستان نبود حالا مدت‌ها بود که من دست و پایم را جمع کرده و از اینجا رفته بودم .

- مقصودتان اینست که راجع بمادرم ... نمیتوانید وسائل را جور کنید .

دکتر ترستون - حرف دخترش را قطع کرد و گفت :

- باید وسائل را جور کنیم . مدت‌ها بود حدس می‌زدم که ممکن است چنین واقعه‌ای پیش بیاید و چند صد لیره‌ای صرفه جوئی کرده و کنار گذاشته‌ام و اگر من و تو يك کمی راه اعتدال را پیش بگیریم و ملاحظه کنیم با این پول میتوانیم آنچه برای بازگشت سلامت مادرت لازم است انجام دهیم . شاید مثلاً تو مجبور باشی یکی دو لباس یا کلاه کمتر بخری عزیزم تا اینکه کم کم اوضاع بحال اول برگردد ولی می‌دانم که ناراحت نمی‌شوی .

- آه اگر من میدانستم ..

دکتر ترستون خندید و گفت :

- می‌دانم عزیزم... در این صورت اصلاً لباس نمی‌خریدی نه ؟
بهر حال مجبورم از تو کمک بگیرم، البته در این سنی که هستم کمی خجالت آور است ولی من می‌خواهم از تو خواهش کنم که توکاری بگیری مثلاً منشی‌گری ، ماشین‌نویسی و از این قبیل کارها . میتوانی عزیزم ؟

ژا کلین بلند شد ، بطرف پدرش رفت ، خم شد و لبهایش را روی پیشانی وی گذاشت و با آهنگی که کمی خفه بود گفت :

- نگران نباش پدر ، من بسهم خود کوشش خواهم کرد .
دکتر ترستون با قیافه‌ای باز و متبسم بلند شد و دستی بشانه
ژاکلین زد و گفت :

- تو هرگز مرا نا امید نکرده‌ای عزیزم، می‌دانستم که میشود
روی تو حساب کرد و راستی ژاکی فراموش نکن که مادر نباید ابداً
چیزی بداند. او اگر بفهمد که مادرمضیقه هستیم اصلاً باین مسافرت
نخواهد رفت . من باو گفته‌ام که هزار لیره دربانک دارم و مخارج
این مسافرت هم خیلی جزئی است ، دروغ قشنگی است ژاکی ولی او
نباید بفهمد .

- خاطر جمع باشید پدر نمیگذارم مادرم چیزی بفهمد .

هنگامیکه ژاکلین بطبقه بالا و باطاقش رفت تا مدت‌ها مانند
مجسمه‌ای بی حرکت کنار بخاری نشست و بشعله‌ها خیره شده بود .
آخر سر بلند شد و پشت میز تحریر نشست و چنین نوشت :
«موتی عزیز بالاخره هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم بیدرم بگویم
ولی اگر تو چند روزی بمن فرصت بدهی قول می‌دهم که پول ترا
تمام و کمال بپردازم ، امیدوارم این خواهش را بپذیری . ژ.ت.»
آنگاه با لبهای بهم فشرده یادداشت دیگری برداشت و چنین
نوشت :

«لوتیس عزیزم پیشنهاد ترا قبول می‌کنم . کی؟»

ژ.ت.

هر دو نامه را در پاکت گذاشت و تمبر چسباند و از منزل بیرون

رفت. پهلوی صندوق پست برای چند لحظه با تردید ایستاد ولی شانه‌اش کمی بالا رفت و نامه‌ها را بصندوق انداخت. آنشب ژا کلین تا صبح بیدار بود و با خود فکر میکرد که راه دیگری نیست، بهر حال اگر بنا بود دیگری لاری را نبیند، اگر لاری از بین رفته بود، دیگری زندگی چه ارزشی داشت. هوا روشن شده بود که ژا کلین بخواب رفت ساعت یازده مستخدمه با طاق ژا کلین داخل شد و وی بیدار گشت و در رختخواب نشست. مستخدمه گفت:

آقای کریت تلفن کردند. شب گذشته بعد از صحبت با پدرش چنین بنظر میرسید که تنها راه حل.. اما امروز صبح... و حال او بیس پای تلفن منتظر بود...

مستخدمه ادامه داد:

– آقای کریت گفتند که از یادداشت شما متشکرند و خیلی خوشحال می‌شوند اگر امشب ساعت هفت با ایشان شام بخورید. منتظر جواب هستند.

ژا کلین بالحنی مضطرب گفت:

– امشب؟ .. نه من نمی‌توانم.. با ایشان بگو.

آنگاه بسختی جلو خود را گرفت تبسمی کرد و بمستخدمه گفت:

– با آقای کریت بگو که ساعت هفت خدمتشان میرسم.

هنگامی که کلفت از در بیرون رفت و در را بست ژا کلین روی

تخت افتاد و سرش را زیر بالش پنهان کرد و بشدت لبها را گاز گرفت

که صدای ناله‌اش بلند نشود.

۷ میز توالت خانه لوئیس شاهکار سلیقه و هنر بود که هر زنی آرزویش را داشت ، برای انتخاب آن لوئیس حتی وسواس کرد و خاک و میکروب را فراموش کرده بود، چه مثبت کاری و چوب بری زیادی برای تزئین آن بکار رفته بود و دارای کشوه‌های زیادی بود و لامپهای کوچک متعددی بدون اینکه دیده شوند به آن روشنایی می دادند . چندین آئینه بلند تمام قد در آن بکار رفته بود که زنها می توانستند از هر طرف خود را ببینند، و سائل روی میز مثل شانه بروس و آئینه دستی همه از طلای فیروزه نشان بود چندین قوطی طلا محتوی چند رقم پودر برنگهای مختلف و قوطی های کرم و سرخاب روی میز گذاشته شده بود و چندین شیشه کریستال عطرهای گرانبها دیده میشد .

ژاکلین جلو میز نشسته ابرو درهم کشیده و به این اشیاء خیره شده بود .

یکی از ماتیک های جلد طلا را بر داشت سر آن را باز کرد و ماتیک را بالا کشید . تقریباً نصف آن مصرف شده بود، ژاکلین تبسم تلخی کرد و ماتیک را بگوشه میز انداخت و با خود فکر کرد « نمیدانم دیگران چه مبلغ گرفته اند!؟ » آنگاه سر خود را بالا گرفت و بادقت

قیافه‌اش را در آئینه بازدید کرد و با تعجب ملاحظه نمود که کوچکترین تغییری در قیافه‌اش پیدا نشده . وی همیشه فکر میکرد که هر دختری پس از تجربه‌ای که او آن شب بدست آورده بود قیافه‌اش تغییر خواهد کرد بقول مادرش چشمها معصومیت خود را از دست میدهند و گناه بر چهره سایه می‌اندازد ولی تا آنجا که می‌شد فهمید چشمهای ژاکلین ابدأ تغییر نکرده بود .

ژاکلین برگشت و بدون اینکه براست یا چپ نگاه کند بطرف در خروجی براه افتاد ولی در نیمه راه مکثی کرد و برگشت. در سالن ناهار خوری نیمه‌باز بود ژاکلین آنرا باز کرد و نظری بداخل انداخت لوئیس روی کاناپه جلو بخاری لمیده بود . ژاکلین گفت :

- لوئیس می‌خواهم بروم ، بهتر است مرا بمنزل برسانی .
لوئیس بلند شد بازوی ژاکلین را گرفت بداخل اطاق کشید و گفت :

- چرا باین زودی عزیزم ؟

- می‌خواهم بروم بمنزل ، فوری .

لوئیس ابروهارا بالا برد و گفت :

- بنظر تو اینکار عاقلانه است ؟ هنوز ساعت یازده نشده و تو

ظاهرأ بامن رفته‌ای برقصی و اگر باین زودی برگردی فکرمی‌کنند چه شده عزیزم .

- محض رضای خدا آنقدر « عزیزم » « عزیزم » نکن دیگر همه

پرده‌ها پاره شد ماسکها عقب رفت دیگر تظاهر برای چه ؟

- تظاهر ؟ وقتی که اینطور حرف می‌زنی نمی‌دانی چقدر مرا

میرنجانی . من بسیار بتو علاقمندم سعی کن این موضوع را بفهمی و

وقتی که من ترا عزیزم خطاب میکنم واقعاً از صمیم قلب میگویم .
 آنگاه ژاکلین را روی کاناپه نشانید و خودش هم در کنار وی
 نشست و گفت :

- ژاکلین تو امشب خیلی بمن لطف کردی فکر نمی‌کردم کسی
 آنقدر خوب و دوست داشتنی و ...

ژاکلین جمله ویرا چنین قطع کرد :

- گوش کن لوئیس ، من نمی‌خواهم که تو خیال خام در سر
 پیرورانی. کاری که من امشب کردم بحکم اجبار بود . موئتی با اصرار
 پولش را میخواست ، بطوریکه دیروز آمد که پدرم را ملاقات کند و
 تنها راه فرار از مخمصه پیشنهاد حیوانی و کثیف تو بود . چون هیچ
 راهی برای بدست آوردن پول نبود و اگر هم موئتی پدرم نمی‌گفت تو
 می‌گفتی و بنظر من تو حیوان کثیفی هستی .

لوئیس در حالیکه تبسمی بیرنگ روی لبهایش دیده می‌شد گوش
 میداد وی به اینگونه بدزبانیها عادت داشت لذا پیشنهاد کرد که يك
 فنجان قهوه درست کند . ژاکلین گفت :

- متشکرم لوئیس بدم نمی‌آید يك قهوه بنوشم .

آنگاه ژاکلین نظری بساعتش انداخت و ابرو در هم کشید
 لوئیس راست میگفت برای مراجعت بمنزل هنوز زود بود .

لوئیس بلند شد و گفت :

- استیمن امشب منزل نیست. فکر کردم که اینجا نباشد بهتر
 است و او را بسینما فرستادم ، خودم قهوه درست میکنم .

ژاکلین لوله ماتیک را بخاطر آورد و فکر کرد اگر استیمن

چند سال در خدمت لوئیس بوده خیلی خوب میدانند که اجازه بسینما رفتن چه معنی دارد ولی بروی خود نیاورد. لوئیس از اطاق خارج شد و ژاکلین با قدمهای بیقرار شروع کرد در اطاق قدم زدن و میخواست وقت زودتر بگذرد و بخانه برود. پدر ژاکلین هیچوقت قبل از ساعت دوازده بر تختخواب نمیرفت و ژاکلین نمیخواست بهیچ قیمتی امشب باوی روبرو بشود. ناگهان بفکر لاری افتاد آهی کشید و فکر کرد که اگر لاری آنجا بود آیا میتواند تغییری در قیافه ژاکلین ببیند وی یقین داشت که لاری میتواند بفهمد. در هر حال اگر لاری آنجا بود ژاکلین نمی توانست صاف بچشم وی نگاه کند ولی اگر لاری زنده بود و اگر امکان این بود که یکبار دیگر لاری را ببیند هرگز عملی که امشب از وی سرزد سر نمیزد و حالا که لاری وجود ندارد چه فرق می کند. چه اهمیت دارد؟

در اینجا ژاکلین سیگاری برداشت و برای یافتن کبریت نظری باطراف انداخت، فندکی روی میز تحریر بچشم میخورد ژاکلین بطرف میز رفت روی صندلی چرخان جلومیز نشست و دستش را برای برداشتن فندک دراز کرد آرنجش بتوده ای کاغذ که روی میز چیده شده بود خورد و روی زمین پراکنده گشت. ژاکلین سیگارش را آتش زد و سپس بجمع کردن اوراق پرداخت و ورقه سومی را که از زمین برداشت اخمها را درهم کشید و مجدداً بآن نگاه کرد و ناگهان رنگ از رخس پرید و مانند گچ سفید شد از جای بلند شد و با چشمهایی که تعجب و ترس از آن مبارید بورقه خیره شد. تلگرافی بود که به لوئیس مخابر شده بود و مضمونش چنین بود:

« معدن کشف . فوق العاده غنی . با سرعت و وقت کیپ تاون به ما
ملحق شوید .
آدرس داسیلوا هتل - خلیج لوبیتو . «لاری»



۸ برای چند دقیقه ژا کلین بیحرکت ایستاده و به کلمه «لاری» در آخر تلگراف خیره شده بود و همینکه بمفهوم تلگراف کم کم پی برد انگشتانش بی اختیار کاغذ را محکمتر گرفت و سرش را بلند کرد و بطرف در برگشت. در این موقع لوئیس باسینی قهوه وارد شد و گفت: - معذرت میخوامم عزیزم که آنقدر طول کشید استیمن ... ژا کلین با صدائی برنده فریاد زد: - لوئیس!

لوئیس متعجبانه نظری بژا کلین انداخت و او را دید که با قیافه‌ای منقبض صاف ایستاده و به لوئیس خیره شده است. لوئیس سینی قهوه را روی میز گذاشت و بطرف ژا کلین برگشت و پرسید: - عزیزم باشیر یا بی شیر .

- لوئیس از خدا میخواستم مثل سگ بکشمت .
لوئیس متوجه شد که لحن کلام ژا کلین از يك حالت عصبی معمولی درچنین مواقع فرق دارد و فوری پرسید: - چه شده ژا کی؟

ژا کلین بجلو آمد تلگراف را روی میز انداخت و گفت:

- اینست آنچه شده .

لوئیس تلگراف را برداشت خواند ابروهایش را بالا برد و گفت :

- خوب ؟

- این تلگراف از بنگوئلا ده روز پیش مخابره شده .

- کاملاً صحیح است ولی فقط امروز بدست من رسید .

ژا کلین خشمگین گفت :

- پس تو میدانستی؟ فرق نمیکند امروز ، دیروز یا ده روز پیش .

امشب وقتی که من باینجا آمدم تو میدانستی، تو میدانستی که لاری زنده است . تو میدانستی و بمن نگفتی .

- من از اینجهت بتو نگفتم چونکه ...

- خیال میکنی نمیدانم چرا نگفتی؟ دو روز قبل من از تو

پرسیدم که از لاری خبر داری یا نه و تو گفتی شش ماه است که خبری نداری و سعی کردی بمن بقبولانی که دیگر از آنها خبری نخواهد رسید و منم باور کردم . برای اینکه ماهها است که این فکر در مغز من بوده و بعد از حرفهای تو برایم یقین حاصل شد که دیگر انتظار بیهوده است و در تمام این مدت تو میدانستی و این تلگراف بتو رسیده بود و بمن دروغ گفتی ..

- عزیزم ژا کی . سعی کن اعصابت را کنترل کنی . من نمی-

خواستم بیهوده ترا امیدوار کنم .

ژا کلین فریاد زد :

- تو میدانستی ! در هر صورت تو میدانستی که لاری زنده است

و بمن نگفتی، تو میدانستی که اگر من کوچکترین امیدی بدیدار لاری داشتم هرگز امشب قدم باینجا نمیگذاشتم و هرگز چنین عملی از من سر نمیزد و هیچگاه پیشنهاد کثیف ترا قبول نمیکردم. برای همین بمن نگفتی، تو مرا میخواستی و تصمیم گرفته بودی بهر قیمتی شده مرا با فریب و دروغ و پستی بدست بیاوری.

در اینجا ژا کلین در حالی که سر ایا می لرزید ساکت شد و لوئیس تبسمی کرد و گفت:

- پس تو میخواستی مرا بکشی هان؟ ولی تو بعضی حقایق را فراموش میکنی و نکاتی را در حرفهایت میگذرانی که یقین دارم پس از آنکه آرامش خود را باز یافتی متأسف و پشیمان خواهی شد. خبر زنده بودن لاری با عصابت ضربه زده است یک ضربه خوش آیند. به اعصاب منم همین طور برای اینکه من همیشه به لاری علاقمند...
- نمی توانی آنقدر دروغ نگوئی؟ تو از لاری متنفری. همیشه از او متنفر بوده ای.

- پس برای اینکه تنفر خود را نشان بدهم دو هزار لیره در اختیارش گذاشتم که بتواند باین مسافرت برود؟ در حالیکه مطمئن بودم که این پول را دور می ریزم...

- تو از لاری نفرت داشتی. حالا موضوع دارد دستگیرم میشود دارم ترا آن طور که هستی می شناسم. تو کسی نیستی که تا خاطر جمع نباشی چندین برابر پولی که میدهی عایدت می شود دو هزار لیره را رایگان بکسی نمی دهی. دوستی و صمیمیت با لاری نبود که ترا وادار کرد مخارج این مسافرت را بعهده بگیرد. تو اینکار را کردی

برای این که از لاری نفرت داشتی و او جلو پیشرفت مقاصد ترا گرفته بود .

لوئیس تبسم استهزا آمیزی کرد مثل اینکه می خواست بگوید لاری سگ کیست که جلو پیشرفت مقاصد او را بگیرد و ژا کلین چنین ادامه داد :

- تو می خواستی او را از سر راهت برداری . تو خوب میدانستی مادام که لاری در انگلستان باشد هر گز نخواهی توانست آنچه را امشب از من گرفتی بگیری . تو جرئت آنرا نداشتی که بالاری رقابت کنی لوئیس . بعلاوه اگر لاری اینجا بود من پیشنهاد کثیف تر نمی پذیرفتم .
- اینطور حرف میزنی مثل اینکه من لاری را مجبور کرده ام با فریقا بروم . او بمیل و رضای خود رفت و هم او بود که بمن پیشنهاد کرد مخارج این سفر را بعهده بگیرم .

- و با دوهزار لیره او را از سر راه برداشتی . معامله خوبی بود نه ؟ مخصوصاً که شانس برگشت او بسیار ضعیف بود . مقصود اینست که از راه دوستی اینکار را نکردی . بلکه برای تو یکنوع معامله بود لوئیس و هنگامی که آن تلگراف بتو رسید و فهمیدی که برخلاف آرزوی تولاری زنده است و ممکن است برگردد و مانع مقاصد تو باشد بنابراین با دروغ و فریب مرا گول زدی و چنان نقشه را جور کردی که من بناچار پیشنهاد ترا پذیرفتم .

لوئیس حرف ژا کلین را قطع کرد و گفت :

- تو خیلی غیر عادلانه قضاوت می کنی و مرا میرنجانی با اینکه علاقه مرا نسبت بخودت میدانی .

- آه محض رضای خدا بس کن .

لوئیس شانه بالا انداخت و گفت :

- من اذعان دارم که بدلائلی راجع بتلگراف چیزی بتو نگفتم.
ولی دلائل من کاملاً با آنچه تو تصویری می کنی فرق دارد . بعلاوه فرض
کنیم که من رسید تلگراف را بتو خبر داده بودم وضع توطوری بود
که تغییری در آنچه شد نمی داد . تو باز هم بموتی کار هزار لیره مقروض
بودی و باز هم برای تو پرداخت آن پول از محالات بود...

- لاری بمن کمک می کرد .

لوئیس ابروهایش را بطور استفهام بالا برد و گفت :

- لاری؟!

- چرا نکنند، برای تو مشکل است باور کنی لوئیس ، که امثال
لاری در دنیا نادرند . هر دختری میتواند با فراغت خاطر هزار لیره از
لاری بخواهد بدون اینکه بترسدوی در مقابل این پول تقاضای ناشایستی
داشته باشد ، اگر من باو تلگراف میکردم که ...

- بله، لاری هم جوانمردانه جیب هایش را برای تو خالی میکرد.
ولی تو خوب میدانی که جز صورت حسابهای پرداخته چیزی در جیب-
های لاری یافت نمیشود و نمیدانم که او چگونه يك چك هزار لیره ای
برای تو میکشید؟

- اما اگر لاری و رفقایش معدن طلا کشف کرده اند و اگر این
طور که لاری اظهار داشته این معدن آنقدر غنی است که ...

- «اگر» معدن را یافته باشند و «اگر» اینطور که میگویند
غنی باشد؟ من اگر جای تو بودم آنقدرها روی این «اگر» ها حساب

نمی‌کردم. چنین مواقعی انسان باید صبر کند تا آزمایشهای لازم و گوناگون از خاک معدن بعمل بیاید. وبهین دلیل من نخواستم راجع به تلگراف لاری چیزی بتو بگویم که تو فوری فکر کنی که لاری میلیونر شده، تا خوب تحقیق کنم و از هر حیث خاطر جمع بشوم.

ژا کلین از لوئیس روی بر گرداند و روی کاناپه نشست و باتبسمی استهزا آمیز گفت:

- که اینطور! واقعاً مرد با ملاحظه‌ای هستی لوئیس، پس تو معتقدی که لاری هنوز هم از حیث مالی در مضیقه است؟
لوئیس شانه بالا انداخت و گفت:

- تا ببینیم. ولی اگر تو باین خیال هستی که لاری متمول برمی‌گردد و تو با او عروسی می‌کنی ...
- من هرگز باین خیال نیستم. حالا دیگر فکر هیچ چیز و هیچ کس را نمیکنم.

ژا کلین پس از این حرف بیحرکت نشست مدتی بآتش بخاری خیره شد و احساس میکرد که خرد شده و موجودیت خود را از دست داده است. حتی خشمی که نسبت به لوئیس داشت از شدت افتاده بود، لوئیس قابل خشم هم نبود.

اصلاً همه چیز ارزش خود را از دست داده بود. حتی وجود خود ژا کلین. اعتبار و شخصیتش از بین رفته بود. ژا کلین چنان غرق در این افکار پرازیاس بود که وقتی لوئیس آمد در کنارش نشست و دست ویرا در دست گرفت کوچکترین حرکتی نکرد گوئی اصلاً متوجه این کار نشده است. بدون اینکه بخواهد بحرفهای لوئیس گوش بدهد

می شنید که میگوید چقدر بوی علاقمنداست و البته در آینده زنش را طلاق خواهد داد و باهم عروسی خواهند کرد .

و آنچه ازدستش برآید برای خوشبختی ژا کلین میکند . به طوریکه قضیه امشب را فراموش نموده و دلیلی برای پشیمانی در میان نخواهد بود . ژا کلین نسبت باین حرفها بی تفاوت بود و حتی زحمت اینرا بخود نداد که به لوئیس بگوید امشب پس از اینکه آپارتمان او را ترك کند دیگر نمیخواهد که چشمش باو بیفتد و بطور ناگهان دستش را ازدست لوئیس بیرون کشید و برخاست و گفت :

- من دیگر باید بروم لوئیس .

ژا کلین با قدمهای تند تا نزدیک در رفت و آنگاه قدم سست کرد و مردد ایستاد . بخاطرش آمد که باید موضوعی را بلوئیس بگوید ولی گفتن آن چندش آور بود . سعی کرد جمله ای بیابد که خیلی بی پرده نباشد ، جمله ای که بشخصیت خرد شده وی لطمه بیشتری نزند و ناگهان تمام احساساتش برضد لوئیس غلبه کرد که چرا چیزی نگفت تا ژا کلین را وادار کند که آنموضوع را بزبان بیاورد . مسلماً لوئیس فراموش نکرده که در این معامله او نیز دینی دارد که باید ادا کند .

- لوئیس! راجع به .. راجع به موتتی کار .. من باوقول داده ام که ..

کریت تبسمی کرد و سری بعلاامت موافقت تکان داد و گفت :

- نگران نباش . صبح ترتیبش را می دهم .

آنگاه بلند شد و نزد ژا کلین رفت ، بازویش را دور شانه وی گذاشت و گفت :

- تو بعد از این هیچگونه نگرانی نخواهی داشت عزیزم . من از

تو توجه خواهم کرد باید ترتیبی بدهیم که بیش از پیش یکدیگر را ببینیم. فردا تلفن می‌کنم و قراری می‌گذاریم، خوب؟
ژاکلین با چشمهائی یخ زده باو خیره شد و چیزی نگفت. چه لزومی داشت که حرفی بزند؟ اصل قضیه این بود که از آن خانه برای همیشه برود.

لوئیس ژاکلین را بخود فشرد و گفت:

- تو دیگر عزیز دل منی، هان؟

و همینکه لوئیس خواست ژاکلین را بطرف خود بکشد ناگهان با يك حرکت، ژاکی خود را از آغوش وی خلاص کرد و خود را بدر رسانید و از آ پارتمان خارج شد.



۹ آن شب ژاکلین در بروی خود بست، روی تختخواب دراز کشید و سعی کرد حوادث آن روز را از نظریک دختر مدرن امروزی و چشم و گوش باز تجزیه و تحلیل کند. از نظریک دختر مدرن و چشم و گوش باز چنین نتیجه گرفت که اتفاقی نیفتاده که موجب نگرانی و ناراحتی باشد و آنچه بین او و لوئیس گذشته با چشم باز بوده و توافق نظر در يك معامله بوده است و بس. این موضوع جز بخود ژاکلین ارتباط بدیگری نداشت. وانگهی اینروزها دخترها برای يك همچو مسئله پیش پا افتاده‌ای!! صورت خود را از خجالت پنهان نمی‌کردند ولی ناگهان ژاکلین بیاد لاری افتاد و گونه‌های سوزانش را در میان بالش پنهان کرد.

در این هنگام صدای پای مادرش را شنید که ویراصدا می‌کند و آهسته انگشت بدرمی‌کوبد ولی ژاکلین بی‌حرکت ماند و جوابی نداد. با خود فکر کرد «بگذار لاقلا امشب با او روبرو نشوم» بعلاوه چشم‌هایش متورم و قرمز بود و يك دختر مدرن و چشم و گوش باز امروزی معمولاً گریه نمی‌کند.

روز بعد نیز مادرش چندین دفعه پشت در آمد و انگشت بدرزدو

ژاکلین جوابی نداد.

فقط موقع ناهار از اطاقش بیرون آمد، ژاکلین دلش می خواست تا ابد در آن اطاق در بسته تنها بماند وی احساس می کرد که بدبختیها و مسائل بفرنج زندگی در خارج از اطاق در انتظارش می باشد. هنگامی که از خواب بیدار شد اولین چیزی که بیادش آمد این بود که لاری زنده است و این یادآوری قیافه اش را روشن کرد و لبهایش به تبسم باز شد. برای چند لحظه با قیافه شاد و چشمهای براق بی حرکت دراز کشیده بود ولی بتدریج مونتگی کار... لوئیس کریت... حوادث شب پیش و تصور آینده ای که در انتظارش بود او را در خود گرفت و لرزشی سراپایش را تکان داد و چنان رنجی عمیق بر او مسلط شد که احساس می کرد تمام اعضایش درد گرفته است.

هنگامی که ژاکلین بطبقه پائین رفت پدر و مادرش در کتابخانه بودند و صدای مادرش بگوشش رسید که می گفت:

– ژان، لابد من باید يك كلاه آفتابی تهیه کنم؟

دکتر ترستون نظری بژاکلین که در آن هنگام وارد کتابخانه شده بود انداخت و با تبسم گفت:

– سلام ژاکی! چقدر می خوابی؟

دختر شانه اش را بالا برد و با بی قیدی گفت:

– مادرم با کلاه آفتابی کجا می خواهد برود؟

مادرش با هیجان گفت:

– آه ژاکی نمیدانی چه خبرهای خوشی دارم که برایت بگویم. اصلاً نمی شود باور کرد. در يك همچو موقعیت بحرانی، آنوقت... آنوقت

يك همچو پيش آمدی ...

ژاکلین با بردباری پرسید:

- چه پيش آمدی مادر؟

خانم ترستون نظری بشوهرش انداخت و همچنان باهیجان گفت:

- راجع به لاری عزیزم، لاری ورفقاییش، لوئیس تلگراف داشته

همه سلامتند و يك معدن طلا هم پیدا کرده اند...

ژاکلین سری تکان داد و گفت:

- بله مادر میدانم، لوئیس دیشب بمن گفت.

- آه چقدر من برای این جوانها خوشحالم، هر سه پسرهای ماهی

هستند ولی لوئیس بما گفت که ما نباید از حالا فکر کنیم که آنها

میلیونر شده اند میگفت هیچکس نمیداند که بعد از حفر معدن چقدر

بهره برداری می شود.

- مگر لوئیس امروز صبح اینجا آمده بود؟

خانم ترستون گفت:

- بمجردی که تلگراف را دریافت کرد آمده بود بما خبر بدهد،

خیلی متأسف شد که نتوانست ترا ببیند و راجع بمسافرت بتو بگوید.

ژاکلین نظری استفهام آمیز پیدرش کرد و پرسید:

- مسافرت؟

دکتر ترستون چنین شرح داد:

- لوئیس با اولین کشتی عازم افریقا است او راجع بمعدن طلا

مشکوک است ولی با وجود این میرود که به لاری ورفقاییش ملحق گردد

وقضیه را شخصاً رسیدگی کند.

ژاکلین نفس راحتی کشید. وقتی که لوئیس کریت در افریقا هزارها میل از لندن دور باشد مشکل عمده ژاکلین از میان خواهد رفت و تا زمانی که لوئیس آنجا است میتواند آسوده خاطر باشد و تا بر گشتنش هم کسی چه میداند که چه خواهد شد؟

خانم ترستون با هیجان گفت:

- فکرش را بکن عزیزم، ما هم با او میرویم.

مجدداً ژاکلین با نگرانی پیدرش نگاه کرد و پرسید:

- ما؟

دکتر ترستون جواب داد:

- لوئیس مرد نازنینی است. قضیه مسافرت مادرت را برایش تعریف

میکردم و او فوراً پیشنهاد کرد که بعنوان میهمان او همه به افریقا برویم.

- و شما هم قبول کردید، پدر؟!

خانم ترستون گفت:

- البته عزیزم، در یک همچو موقعی که من بیخود مریض شده‌ام

و بنا بود مخارج هنگفتی روی دست پدرت بگذارم خواست خدا بود که

لوئیس از ما دعوت کند، بعلاوه پدرت هم بیک مرخصی احتیاج دارد،

درست نگاهش کن بخاطر سلامتی مردم دارد سلامتی خودش را از دست

میدهد.

ژاکلین تبسمی کرد و گفت:

- پس هر دوی شما راستی می‌روید؟!

دکتر ترستون فوری جواب داد:

– هر سه ما ژاکی تو هم دعوت شده‌ای.

خانم ترستون با هیجان گفت :

– چه شانس بزرگی برای تو عزیزم، یعنی برای هر دختری مسافرت روی کشتی شانس بزرگی است. اینطور که من شنیده‌ام کمتر دختری است که باین مسافرت‌های طولانی با کشتی رفته و عروس نشده باشد و حالا که با لوئیس می‌رویم عزیزم یقین دارم طولی نمیکشد که.. در هر صورت من بیدرت میگفتم که باید چند دست لباس شیک برای تو تهیه کنیم .

ژاکلین ابرو درهم کشیده بود و کوشش میکرد که حرف مادرش را قطع نکند و در موقعیکه مادرش نفس تازه میکرد گفت :

– بنا بر این مادر، شما تصور میکنید لوئیس برای این مرادعوت کرده که در این مسافرت همراه او باشم که از من خواستگاری کند؟ متأسفم مادر . اگرچه تمام نقشه‌های شما را برهم میزنم ولی چنین چیزی امکان پذیر نیست چون باشما نمی‌آیم.

– ژاکلین؟ چطور همچو فرصتی را از دست میدهی یقین دارم لوئیس امیدوار است که ...

ژاکلین حرف مادرش را برید و گفت :

– مادر بهتر است این بحث را کنار بگذاریم و شما هم قبول کنید که من باین سفر نمی‌روم. شما تصور میکنید که لوئیس ما را برای این دعوت کرده که در یک شب مهتابی روی يك حلقه طناب در صحنه کشتی بنشیند و از من خواستگاری کند، ولی اشتباه میکنید. اگر لوئیس میخواست از من خواستگاری کند تا بحال فرصت زیادی داشته و نکرده است .

من یقین دارم ژاکلین که لوئیس بتو علاقمند است...

- فرضاً هم که چنین باشد در این صورت من ترجیح میدهم که در انگلستان بمانم. من نمیخواهم با لوئیس عروسی کنم و میل ندارم کسی مرا مجبور کند.

خانم ترستون با دهانی نیمه باز و چشم‌های کشاد بشوهرش نگاه میکرد و گوئی از وی استمداد میطلبد.

دکتر ترستون روبه ژاکلین کرد و گفت :

- هیچکس نمیخواهد ترا مجبور کند. لوئیس مرد خوبی است و گمان میکنم ترا هم دوست داشته باشد ولی اگر تو او را نمیخواهی دیگر موضوع تمام است. با وجود این دلیلی ندارد که تو باین مسافرت نیائی. یقیناً لاری از دیدن تو خوشحال خواهد شد.

در اینجا دکتر ترستون تبسمی کرد و گوئی میخواست بدخترش بفهماند که احساسات او را درک میکند ولی ژاکلین گفت:

- نه پدر نمیخواهم بیایم.

خانم ترستون طاقت نیاورد و گفت:

- من یقین دارم که لوئیس میرنجد، من باو گفتم تو حتماً از این دعوت خیلی خوشوقت خواهی شد و با کمال میل خواهی آمد و حالات خود را کنار میکشی، نمیدانم چطور میتوانم باو بگویم که...
- من خودم به لوئیس می گویم مادر، نگران نباشید.

خانم ترستون آهی کشید و گفت :

- چطور نگران نباشم پشت پا بچنین شانسی زدن نگرانی دارد.

من نمی فهمم توجه چیز برضد لوئیس داری؟

ژاکلین با بی‌حوصلگی حرکتی بدست‌هایش داد و گفت:
 .. من مخالفتی با لوئیس ندارم ولی این دلیلی بر این نیست که
 با او عروسی کنم .

دکتر ترستون گفت :

..کاملاً صحیح است .

خانم ترستون بلند شد و بطرف در برآه افتاد. اما قبل از اینکه
 خارج بشود برگشت و بر ژاکلین گفت:

.. ژاکلین پیش از اینکه عجلانه تصمیمی بگیری فراموش نکن

که لوئیس خیلی متمول است...

دکتر ترستون بتندی گفت:

.. تمول لوئیس هیچ ربطی بموضوع ندارد عزیزم.

همینکه خانم ترستون در را پشت سر خود بست دکتر ترستون

بطرف ژاکلین رفت ، دست‌هایش را روی شانه‌های وی گذاشت و با دقت
 بقیافه او خیره شد. ژاکلین تبسمی دروغی کرد و گفت:

- چه شده، میخواهید زبانم را نگاه کنید؟ من چیزیم نیست ؟

راست میگویم.

راستش را بگو ژاکی. بخاطر لاری است، نه ؟

بدون اینکه بصورت پدرش نگاه کند شانه‌هایش را بالا انداخت

و جواب نداد.

دکتر ترستون تبسمی کرد و گفت :

- گمان میکنم حدس من درست باشد و میخواهم يك مطلبی را

بتو بگویم ژاکی...

ژاکلین سرش را بلند کرد و بدقت گوش داد و د کتر ترستون گفت:
 - ... عقیده قلبی من اینست که در این دنیا هیچکس مثل لاری
 دین لیاقت ترا ندارد.

از آنجائی که دختران چشم و گوش باز مدرن و امروزی
 احساساتشان را نشان نمیدهند. ژاکلین بازوی پدرش را فشار داد. لبش
 را سخت بدنشان گزید و بدون ادای کلمه‌ای اطاق را ترك کرد...

آنشب قرار بود لوئیس کریت شام را با خانواده ترستون صرف
 کند و بعد از شام هم معاینه‌ای که آنقدر بتأخیر افتاده بود انجام بشود.
 ولی ژاکلین طاقت نیاورد که تا آن شب صبر کند. چندین ماه در افریقا
 با همنشینی مداوم لوئیس برایش غیر قابل تصور بود و ژاکلین میخواست
 هر چه زودتر آب پاکی روی دست لوئیس بریزد، مخصوصاً از این ترس
 داشت که مبادا مادرش دوز و کلکی جور کرده و کار را مشکل کند. پس
 از صرف ناهار ژاکلین به لوئیس تلفن کرد و گفت:

- لوئیس میخواستم راجع باین مسافرت افریقا با تو حرف بزنم.
 - بله عزیزم.

- مادرم میگوید که تو هر سه ما را دعوت کرده‌ای. از لطف تو
 متشکرم لوئیس ولی خواهش می‌کنم روی اسم من خط بکشی.
 هنگامیکه اوئیس جواب داد لحن کلامش بکلی عوض شده بود
 و گفت:

- من همچو کاری نخواهم کرد.
 - آخر من نمی‌خواهم با افریقا بروم.
 - بنظر من اگر نظاهر به علاقمندی کنی بنفع تو است. باوضع

فعلی چطور انتظار داری که من بدون تو باین مسافرت بروم و چون من بحکم اجبار باید بروم انتظار دارم که تو هم معقول باشی، من حتم دارم بتو خوش خواهد گذشت عزیزم، من اینرا وظیفه خودم میدانم که ببینم بتو خوش بگذرد و همینکه گاهگاهی تو دستی بسر من بکشی...
- لوئیس من باین سفر نخواهم آمد، تصمیم من قطعی است.

برای چند لحظه لوئیس چیزی نگفت و آنگاه:

- ژاکی... گوش میدهی؟

- بله.

- صبحی موتتی کار را دیدم، از آن قسمت خیالت راحت باشد.

- تو... تو پول را به او پرداختی؟

- او بمن قول داده مادامی که تو دختر معقولی باشی مزاحم تو

نشود.

چشمهای ژاکی از نگرانی لبریز شد و گفت:

- ولی تو بمن قول دادی که هزار لیره موتتی را بدهی و...

- نه. من اینطور نگفتم، من بتو گفتم که کاری میکنم که موتتی

راجع به آن هزار لیره مزاحم تو نشود و همین کار را هم کرده ام و مادام

که تو دختر معقولی باشی موتتی کاری بکار تو ندارد.

-- یعنی چه اگر من دختر معقولی باشم؟! چند دفعه تو این جمله

را تکرار کرده ای، من اصلاً مقصودت را نمی فهمم. غرض از معقول بودن

چیست؟ غرض اینست که در این مسافرت با تو باشم؟

خواهش میکنم جواب صریح بده بله یا نه؟

-- خیلی خوب... میدانی ژاکلین با این علاقه ای که من بتو دارم...

صحیح نیست که برای چند ماه ترا در انگلستان تنها بگذارم و ترانبینم خوب فکرش را بکن عزیزم حتماً منظور مرا درک میکنی؟
 - منظورت را خوب درک می‌کنم، اسمش تزویر، دو روئی، و دو قولی است. لاری حق داشت که همیشه میگفت از تو بر حذر باشم و میگفت تو آدمی هستی که از انسانیت و دوستی و شرافت بوئی بهره‌ای و من احمق حرف او را باور نمی‌کردم. ببین لوئیس ما باهم معامله‌ای کردیم و من تعهد خود را انجام دادم و تو حالا از زیر بار سهمیه خودت شانه خالی میکنی..

- تو شروع کرده‌ای که تعهد خود را انجام بدهی و اگر اینکار را همچنان ادامه بدهی منم بقول خود وفا میکنم. من نمیخواهم با تو دعوا کنم ژاکی... خوب فکرهایت را بکن و امشب که من می‌آیم آنجا جواب مرا بده.

- جواب ترا همین الان میدهم، من اجازه نمیدهم که تو مرا تهدید کنی و دیگر فریب ترا هم نمیخورم من با تو باین سفر نمی‌آیم و بس.
 - قبل از اینکه با عجله تصمیمی بگیری ژاکی...

ژاکی فریاد زد:

- نمی‌آیم! نمی‌آیم!

و گوشی را محکم سر جای خود گذاشت ولی در ته قلبش می‌دانست که بالاخره مجبور میشود که برود.

۱۰ کلمه « هتل » که جلو داسیلوا در منطقه خلیج لوبیتو نوشته شده بود از نقطه نظر تشریفات و اسم‌گزاری بود. ساختمانی که باین اسم نامیده می‌شد و یکوقتی سفید رنگ بود دارای سه اتاق خواب ، يك حمام، يك سالن ناهارخوری - پذیرائی و کتابخانه بود پنجره‌های بلند فرانسوی‌مآب آن بایوان نسبتاً خنکی باز می‌شد که زیباترین قسمت ساختمان بود زیرا بآب آرام و آبی رنگ خلیج مشرف بود. اگر یکنفر پیمیش را گوشه لبش می‌گذاشت و روی صندلی راحتی دراز می‌کشید و آشامیدنی خنکی هم پهلوی دستش بود بآسانی می‌توانست فراموش کند که در پشت ساختمان ناصدها میل جز باتلاق و جنگل - های پر از حیوانات درنده و پشه‌های موزی و خطرناک چیزی بیچشم نمی‌خورد .

اتاق خوابها خیلی قدیمی و زشت و حمام منحصر بفر دآن دارای وان حلبی کوچکی بود که بسختی میشد در آن نشست . سه نفر مردی که در آن روز صبح دور میزی نشسته و صبحانه صرف می‌کردند کاملاً خوشحال و سردماغ بودند . پس از یکسال ونیم رنج و مرارت و پس از يك حمام دوساعته

با تفتن می خوردند و صحبت می کردند. برنامه صبحانه از ده میل بمقصد مانده تنظیم شده بود، علاوه بر نان دو آتسه، کره، مربا و قهوه قرار شد که يك استيك بزرگ آبداری که افلاً يك اینچ ونیم ضخامت داشته باشد و اطراف آنرا سیب زمینی سرخ کرده طلائی رنگ ریخته باشند سفارش بدهند. دستورات بالا را با آب و تاب تمام برای سرپیشخدمت تشریح کردند ولی پس از مدتی معطلی مقداری نان و تخم مرغ آب پز برای آنها آوردند و هر سه با اشتهای تمام خوردند و توبی صندلی خود را عقب کشید و گفت:

– حالا برای این که کیفمان کامل بشود باید يك صفحه روی گرامافون بگذاریم و گوش کنیم...

– آه لاری چرا آخرین صفحه را شکستی؟

– معذرت می خواهم توبی.

– عیبی ندارد شاید یکی دیگر در لوبیتو پیدا کردیم.

مارک نظری باطراف انداخت و گفت:

– راست است که هتل داسیلوا «گریل ساووی» نیست با وجود

این بخدا من احساس می کنم در قلب تمدن و در بهشت برین هستم.

آنگاه رو به توبی کرد و گفت:

– رفیق از پست چه خبر؟

قیافه ساده و بی غل و غش توبی به تبسم باز شد و دست بجیب برد

و پاکت قطوری را در آورد نشان داد و گفت:

– شانزده صفحه! هیچ می دانی رفیق که بوئی نامه های عالی

می نویسد، باین تکه گوش کن:

« هفته گذشته سکه سه تا از جوجه‌ها را کشت و من یکی از آنها را بگردش آویزان کردم و از آن روز دیگر دست از پا خطا نکرده . »

لاری خنده شیطنتی کرد و گفت :

- نمی‌دانم این خبر را در روزنامه نوشته‌اند یا نه ؟

توبی ابدأ متوجه لحن کلام لاری نشد و بخواندن نامه ادامه داد :
« اخیراً بیماری سرخجه آلمانی بطور همه گیری در اینجا شیوع پیدا کرده و با وجودی که در کلاس دونفر مبتلا شده‌اند خوشبختانه آلن و جیل نگرفتند . »

لاری با قیافه کاملاً جدی گفت :

- همه اخبار همین بود ؟

توبی با عجله به دو صفحه دیگر نظر انداخت و گفت :

- نه . اینجا هم نوشته ... آهان بله .

« چندی بود که مادرم حالش خوب نبود ولی حالا بهتر است . »

لاری سر با آسمان بلند کرد و گفت :

- شکر خدا ! خوب توبی باز هم بخوان .

توبی چنان غرق در خواندن نامه بود که متوجه حرف لاری نشد و پس از اتمام آن را تا کرد و با خلوص و صفا بوسید و در جیب گذاشت و گفت :

- کسی خبر دارد که چه موقع کشتی بطرف انگلستان می‌رود؟

لاری خندید و گفت :

- تند نرو رفیق . بکشتی چکار داری ؟ لوئیس کریت هنوز

باینجا نرسیده ..

آنکاه رو بمارك كرد و پرسید :

- تو خبری یا تلگرافی از او نداری ؟

مارك ایلوت سری تکان داد و گفت :

- نه ، درحقیقت من فکر میکردم او قبل از ما باینجا برسد و

جلو قطار برای ما دست تکان بدهد .

لاری گفت :

- قاعدتاً هم باید رسیده باشد ، نمیدانم علت تأخیر چیست ؟!

- کشتی که بنا بود از انگلستان بیاید سه روز پیش بیندر رسید .

چشم‌های لاری برقی زد و پرسید :

- راستی میگوئی؟ لیست مسافری را نداری ؟

مارك سری تکان داد و با کنجکاوی به لاری نگاه کرد و گفت :

- آیا واقعاً خانواده ترستون باین جهنم‌دره می‌آیند ؟

لاری بخشکی جواب داد :

- نمیدانم ، من همان قدر اطلاع دارم که شما می‌دانید ، لوئیس

گفته بود که اگر تاریخ تقریبی ورودمان را باو خبردهیم سعی میکند

که بموقع خودرا برساند ، من تاریخ ورودمان را برایش نوشتم ولی

هنوز از او خبری نیست .

توبی گفت :

- در صورتیکه معمولاً لوئیس آدم بسیار وقت‌شناس و مرتبی است .

لاری چیزی نگفت و مارك ایلوت گفت :

- نمی‌دانم چه عاملی د کتر ترستون را باینجا کشانیده . مسافرت

پرخرجی است ولی البته برای لوئیس اهمیت ندارد او مرد دست و دل بازی است .

لاری با لحنی مستهزانه گفت :

- راستی ؟ البته من کمتر کسی را دیده‌ام که مثل لوئیس سیکار با آدم تعارف کند ولی اگر بخواهی صد لیره بدون تضمین از او قرض بگیری آنوقت معلوم میشود .
توبی با احساسات گفت :

- چه حرفها میزنی لاری . لوئیس یکی از مردان خوب‌روزگار است . تو اصلاً آدم بدبین مزخرفی هستی .

- شاید، ولی بدان که بدبینی میوهٔ تجربه‌است ، ضمناً بچه‌ها ، من نمیخواهم لوئیس بداند که معدن در زیر آن باتلاق است .
دو نفر مرد با تعجب به لاری خیره شدند و مارك گفت :
- برای چه ؟

لاری ملایم و بی‌هیجان ولی جدی گفت :

- البته نقشهٔ محل را باومی‌دهیم ولی معتقدم که موضوع باتلاق فعلاً بین خودمان باشد . توبی ناگهان متحیر شد و گفت :
- رفیق عزیز، نمی‌توانیم چنین کاری بکنیم ، بالاخره باین مرد دینی داریم و ناسلامتی بما می‌گویند «جنتلمن» .

لاری تبسمی کرد و گفت :

- تو و مارك که حتماً « جنتلمن » هستید منم شاید باشم ولی بطور حتم لوئیس نیست .

مارك ایلیوت ابروها را درهم کشیده بود گفت :

- با وجود این من با تویی هم عقیده هستم و بنظر من باید گزارش کاملی از هر حیث به لوئیس بدهیم .

او شریک ما است و بهمان اندازه حق دارد .
لاری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

- هر طور می‌خواهید . ولی یک چیزی بشما می‌گویم که از آن اطلاع ندارید ، این سومین بار است که من برای یافتن این معدن تلاش میکنم ، اولین بار خودم ورشکست شدم ، دفعه دوم خویشانم را ورشکست کردم و این دفعه نمی‌گذارم کسی مرا ورشکست کند .
مارک گفت :

- خیلی عجیب است که تا کنون کسی این معدن را پیدا نکرده!
- اولین شبی که اینجا را ترک کردیم و برآه آهن رفتیم یادتان هست ؟
مارک گفت :

- و همه خاطر جمع بودیم که معدن در کاتانگا است نه در آنگولا .
چند لحظه هر سه ساکت نشستند و بآینده خود می‌اندیشیدند و نقشه می‌کشیدند ، ولی لاری علاوه بر این افکار ترسی مبهم نیز در قلبش خانه کرده بود و بلند گفت :

- با همه این حرفها کاش قراردادی امضاء کرده بودیم .
تویی با بی‌حوصلگی فریاد زد :

- لاری چه مرضی داری ، تو چقدر سوءظنی هستی ، قرارداد برای چه ؟ قول یک مرد بهترین قراردادهاست . لوئیس از آن آدمها نیست که بدقولی کند . بعلاوه نامه‌ای که لوئیس برای من نوشته در

حقیقت يك قرارداد است .

لاری حرفش را برید و گفت :

- يك نامه دوستانه و چرب و نرم .

تویی از جای پرید و با مشت روی میز زد و گفت :

- آخر من آنرا در «سامرست» ثبت رسانیدم و تمبر زدم .

لاری خنده خشکی کرد و گفت :

- طفل معصوم عزیزم اگر تو يك نسخه نمك میوه را هم به

«سامرست» ببری فوری ثبت میرسانند و تمبر میزنند برای اینکه

حق الثبت بگیرند .

مارك ایلوت که ساکت نشسته و اخمها را درهم کشیده بود گفت:

- لاری عزیزم تو داری افکار غیر مردانه ای در مغزت جای میدهی

آیا واقعاً عقیده ات بر اینست که ...

تویی حرف وی را برید و گفت :

- لاری هیچ مقصودی ندارد . اگر غرضی داشته باشد خیلی خر

است . من شخصاً از لوئیس خوشم میآید البته اگر من میخواستم به

مسافرتی بروم زنم را بدست لوئیس نمی سپردم .

تبسم مستهزانه لاری دوباره بصورتش بازگشت و گفت :

- درست است، نه تنها زنت را بلکه جوجه هایت را هم .

مارك گفت :

- خیلی عجیب است که آن قدر زنها عقب لوئیس هستند . چیزی

که ندارد قیافه !

لاری خندید و گفت :

- مارك! توهنوز خیلی چیزها باید یاد بگیری. معلوم میشود زنهارا نشناخته‌ای، چیزی که برای زنها مطرح نیست قیافه خوب است. جنس مذکر بودن کافی است خوشگلی لزومی ندارد بعلاوه اگر بنا بود زنها منتظر «ادونیس» بنشینند از بی مردی می‌مردند و زنها موجودی نیستند که از بی مردی بمیرند زنها خوب می‌دانند که از مردها چه میخواهند منتها بروی خودشان نمی‌آورند.

توبی گفت:

- هوای جنگل ترا تلخ و بدبین کرده.
در اینموقع یک نفر انگشت بدر کوبید و مستخدم بومی تلگرافی آورد و بدست لاری داد.

لاری آن را باز کرد و چنین خواند:

«پنج دقیقه دیر رسیدیم و شما رفته بودید. ما در منزل فرمانده هستیم با اتومبیل می‌آئیم شما را باینجا بیاوریم.»
- بر شیطان لعنت! اگر چند دقیقه در ایستگاه منتظر شده بودیم! آنها الان «بنگولا» هستند.

توبی پرسید:

تلگراف از طرف کیست؟

- خانم ترستون.

پس آنها براستی آمده‌اند؟! د کترهم همراهش میباشد. ژاکلین را هم آورده‌اند؟

لاری با اخم گفت:

تلگراف را که برایت خواندم.

بهر حال بزودی لوئیس عزیز را خواهیم دید ، او هم آمده در غیر اینصورت در تلگراف ذکر می کردند .
 توبی نظری بطرف لاری انداخت و گفت :
 - خیلی باعث تأسف است که تو راجع بلوئیس اینطور فکر میکنی درحالیکه من خبر دارم او نسبت بتو نظر بلندی دارد.
 لاری خندید و گفت :
 - بله آنقدر نظرش نسبت بمن بلند است که بویش همه جاشنیده میشود .

توبی برای اینکه صحبت را عوض کند گفت :
 - ژاکلین خیلی نظر خوبی نسبت به لوئیس دارد.
 قیافه لاری بیشتر درهم رفت و گفت :
 - ژاکلین خیلی جوان است و بالنتیجه خیلی بی شعور و لوئیس کزیت از آن افرادی است که هر بی شعوری نسبت باو نظرش خوب است.
 تو خودت دو دقیقه پیش میگفتی که زنت راهر گز بدست لوئیس نمیسپاری.
 توبی دست و پایش را گم کرد و ندانست چه جواب بدهد و لاری گفت :

- بهر حال زن تو آنقدرها جوان نیست و بالنتیجه بی شعور هم نمیباشد، و اگر در انتخاب شوهر آنقدر کج سلیقه نبود زن بسیار باهوش خوبی بود.

توبی با اعتراض گفت :
 - ژاکلین بچه ای بیش نیست .
 لاری با خشکی جواب داد :

– اولین دفعه که کلتوپاترا عشق بازی کرد چهارده ساله بود .
 – من يك جائي خواندم که این مربوط به آب وهواست. در آن
 سرزمین که کلتوپاترا زندگی میکرد دخترها خیلی زود بزرگ میشوند؟
 می فهمی مقصودم چیست؟ بهر حال اگر من با دختری زیبا و دوست
 داشتنی مثل ژاکلین نامزد بودم...

لاری حر کتی از روی بیحوصلگی کرد و گفت:

– ما باهم نامزد نیستیم... سیکارها کجا است؟
 توبی آهی کشید و قوطی سیکارش را به لاری داد. لاری سیکاری
 برداشت و آنرا روشن کرد و بطرف ایوان رفت و خود را روی یکی از
 صندلیهای راحتی انداخت.

مارک رو به توبی کرد و گفت :

– ببین رفیق راجع به ژاکلین با لاری شوخی نکن من میدانم که
 نقطه حساس اوست .

– ولی آخر بقدری حرفهای لاری احمقانه است، من يك کلمه از
 حرفهایی را که راجع بلوئیس میزند نمیتوانم باور کنم .

– من لوئیس را سالهاست میشناسم خیلی مرد خوبی بنظر میآید.

– حقیقت اینست که منم دارم شك پیدا میکنم...

توبی با بی حوصلگی گفت :

– این حرفها را فراموش کن رفیق، اصلاً چرا روز باین خوبی را با

این حرفها خراب کنیم؟

مارک ایلیوت متفکرانه گفت:

– توبی تو هیچ از قوانین مملکت پرتقال و مغرب افریقا راجع

بمعدن اطلاعاتی داری؟

– نه، بقانون چکار داری؟

– وقتیکه در ترن بودید با لاری صحبت میکردیم. او می گوید امتیازی که ما داریم برای پیدا کردن معدن است نه برای استخراج آن. البته سهولت میتوانیم امتیاز استخراج آنرا هم بگیریم و مبلغی هم باید بدولت بپردازیم ولی باید اول حق مالکیت را بثبوت برسانیم. – يك کمی پیچیده بنظر می آید ولی اشکالی ندارد هان؟

مارك جوابی نداد. صحبت‌های لاری راجع بقیافه حقیقی لوئیس خیلی باو اثر کرده بود و احساس ناراحتی میکرد البته عهد و پیمان‌ها بین افراد شریف همه بجا و درست. ولی فرض کنیم که حرف لاری راجع به لوئیس درست باشد.

و چه بسا اوقات که در برابر چنین سرمایه هنگفتی عهد و پیمان جنتلمن‌ها قدرت خود را از دست میدهد و مارك نیز فکر کرد که اینکاش قراردادی امضاء کرده بودند که حقوق هر يك را موبمو تشریح میکرد. تویی سؤال خود را تکرار کرد:

– اشکالی که ندارد؟

– گمان نمیکنم، ولی تو منظور مرا فهمیدی یا نه، اگر لوئیس مثلاً بگوید که ما را اجیر کرده است که برای او کار کنیم و هیچ حقی بمعدن نداریم آن وقت چی؟

– معلوم بود که تویی کوشش میکند که درست موضوع را بفهمد. اخم‌هایش را درهم کشیده بود و سرش را تند تند میخاراند ناگهان قیافه‌اش از هم باز شد و گفت:

- ولی لوئیس نمیتواند چنین چیزی را ثابت کند. لاری هم همین اشتباه را میکند. در این موقع لاری باطاق آمد و گفت :

- چطور نمیتواند ثابت کند. تو خیلی ساده هستی تویی و من دلم نمیخواهد که افکار ترا با بعضی حقایق آلوده کنم. ولی اگر لوئیس اراده کند می تواند ادعا کند که ما را اجیر کرده است و در همان قرار دادی که شما آنرا در سامرست ثبت کردی و تمبر چسباندی قید شده است.

تویی با اعتراض گفت :

- اما لوئیس آنرا تشریح کرد و گفت که این برای حفظ منافع ما است.

لاری حرف او را قطع کرد و گفت :

- لوئیس بفکر حفظ منافع خودش بود، نه ما، او از تمام قوانین این آب و خاک اطلاع دارد. اگر لوئیس واقعاً بخواهد ما را از سهمیه خودمان محروم کند مثل آب خوردن اینکار را می کند و تمام در آمد معدن را بالامی کشد و با خیال راحت در کشتی مینشیند و بادبان میکشد و ما فقط می توانیم روی ساحل بایستیم و از غضب دندانها مان را روی هم فشار بدهیم.

- ولی من یقین دارم که لوئیس چنین کاری نمی کند. این عقیده من است و بنظر من بسیار کار زشتی است که آدم فکر کند لوئیس تمام شب را بیدار مانده که بر ضد مانقشه بکشد که چگونه کلاه سرما بگذارد. پارسال بقدر بیست لیره اسباب بازی برای بچه های من فرستاد، و از بونتی دعوت کرده بود که ایام کریسمس را بشهر و بخانه لوئیس برود

يك همچو آدم مهربانی کار نادرست نمی کند.
 لاری تبسمی کرد ورو بمارك كرد و گفت:
 -- مارك، نمیدانم رفیق چاقالوی ما احمق است یا فرشته.
 آنکاه رو به تویی کرد و پرسید:
 -- تویی بوئی دعوت لوئیس را پذیرفت و رفت یا نه؟
 -- اتفاقاً نرفت چونکه مخملك در آنموقع زیاد بود و نتوانست
 برود .
 -- تبريك عرض می کنم تویی. تو باید تا آخر عمرت هر وقت نماز
 می خوانی شکر خدا را بجا بیاوری که مخملك را آفرید.
 رنگ تویی سرخ شد و مارك گفت:
 -- بنظرم تو باید چند قرص کنین بخوری لاری.
 تویی با هیجان گفت:
 -- درست می گوید تو بیمار هستی .
 لاری شانه ها را بالا انداخت و گفت:
 -- اشتباه می کنید تب بمغز من صدمه نزده، بلا تکلیفی وعدم تأمین
 مرا دگرگون کرده، بعد از اینکه لوئیس را دیدم و تکلیفم معین شد
 حتماً حالم سرجا می آید .
 آنکاه تلگراف را از جیب بیرون آورد و آنرا مجدداً خواند و
 گفت :
 این تلگراف سه ساعت پیش مخابره شده. اگر آنها حرکت کرده
 باشند باید قاعدتاً حالا اینجا باشند.
 مارك گفت:

– شاید پنجر کرده باشند. شنیده‌ام فقط یکبار اتومبیلی بدون اینکه پنجر بشود در اینجا بمقصد رسیده و آنرا در موزه گذاشته‌اند. لاری با بی‌حوصلگی بایوان رفت و آرنجش را روی نرده گذاشت و بجاده خیره شد.

مارك رو بتوی کرد و گفت :

– اگر استاندار در بنکوئلا باشد فردا او را ملاقات کنیم، اعصاب لاری دارد خرد می‌شود و هرچه زودتر تکلیف معین شود بهتر است. تویی سری به موافقت تکان داد و گفت :

– چقدر لاری سوء ظنی شده. اینهمه گوشه کنایه راجع بژاکلین چه معنی دارد؟

– خیلی هم بی‌معنی نیست. منم از انگلستان نامه داشتم تویی. باین قسمت گوش بده:

مارك کاغذ مچاله شده‌ای را از جیبش در آورد، آنرا صاف کرد و چنین خواند:

«دیشب در کافه پاریس ژاکلین ترستون را همراه لوئیس کریت دیدم. در این دو هفته اخیر پنج شش بار آنها را باهم دیده‌ام خیلی گرم و صمیمانه باهم رفتار می‌کردند! مردم خیلی حرفها می‌زنند.»
در این هنگام لاری باطاق آمد و گفت:

– اتومبیلی از ته جاده پیدا شد که باینطرف می‌آید.

اینرا گفت و با عجله از در خارج شد

شصت میل راه بین بنکوئلا و لوبیتو برای دکتر ترستون خسته کننده بود. کریت لباس بسیار شیکی مناسب با مناطق گرمسیری

پوشیده بود و قیافه اش در زیر کلاه آفتابی درهم بود . در طول مدت مسافرت در کشتی اغلب اوقاتش تلخ بود ولی از وقتی که بخشکی رسیده بودند عصبانیتش بحد اعلا رسیده بود . دکتر ترستون این تغییر حالت را تقصیر ژاکلین میدانست . لاس زدن بی پروای ژاکلین با سر مهندس کشتی نیز فقط بخاطر اذیت کردن به لوئیس بود و چنین بنظر میرسید که لوئیس کوشش کرده است که با ژاکلین آشتی کند ولی اهتمام وی بهدر رفته است . دکتر ترستون باخود اندیشید که شاید اینطور بهتر باشد بالاخره لوئیس برای ژاکلی خیلی پیر است . و با اینکه خیلی جوان مانده باید لااقل پنجاه سال داشته باشد . اصلاً لوئیس آدم عجیبی است . مثلاً آنقدر وسواس برای سلامتی و صحت مزاجش غیر طبیعی است ، یا اینکه در این سفر آنقدر قرص کینین با خود آورده که همه ساکنین افریقا را میشد برضد مالاریا مصون کرد . هر شب درجه حرارت خود را میگرفت و یادداشت میکرد . لوئیس معتقد بود که يك بیماری عمیقاً در بدنش ریشه کرده و باوجود این از ترس این که این نظریه صائب باشد از زیر بار معاینه درمیرفت . و بهمین سبب بود که خانواده ترستون به این سفر دعوت شدند چه علاوه بر سخاوت طبع و علاقه به مصاحبت ژاکلین نزدیک بودن دکتر ترستون قوت قلبی برای لوئیس بود .

در این موقع خانم ترستون سکوت را شکست و گفت :

- باورم نمی شود . فکرش را بکنید که آدم واقعاً بافریقا بیاید .

ژاکلین از روی ادای وظیفه گفت :

- بله مادر واقعاً همین طور است .

مجدداً سکوت برقرار شد. خانم ترستون فکر میکرد که چقدر حالش بعد از مسافرت خوب شده تقریباً بحال طبیعی برگشته، اما راجع بژاکلین ولوئیس برخلاف انتظار خبری نشده بود و امیدوی هم نبود که در موقع برگشتن نتیجه‌ای گرفته بشود چه ژاکلین لاری را امیدید و همه چیز تغییر میکرد البته لاری پسر بدی نبود و اگر در آینده میلیونر میشد و میتوانست همه قرضهایش را بپردازد چه عیبی داشت. در این موقع نظری بژاکلین انداخت و آهی کشید. چقدر مشکل بود که آدم افکار ژاکلین را بخواند و در حقیقت در آن موقع خواندن افکار ژاکلین بسیار مشکل بود - وی در گوشه اتومبیل کز کرده و ابرو درهم کشیده و غرق در فکر بود. کسی نمی توانست تصور کند دختر جوانی که پس از مدت‌ها بخوهد معشوق گمشده اش را که در شرف میلیونر شدن است ملاقات کند چنین متفکر و منموم باشد. و راستی ژاکلین به لاری فکر میکرد و در کشتی نیز اکثراً ساعتها در گوشه ای مینشست و بفکر وی بود. يك مسئله حتمی بود لاری مطلقاً نباید چیزی از آن چه شده بفهمد و ژاکلین باید طوری رفتار کند که وی بوئی نبرد و خشکی و سردی ژاکلین را بحساب طول زمان مفارقت و غیره بگذارد. خلاصه ژاکلین باید جلو صمیمیت و نزدیکی لاری را بگیرد. از چندین هفته پیش ژاکلین چنان خود را برای این تصمیم حاضر کرده بود که تصور میکرد مانند کوهی از پولاد بالاری مواجه خواهد شد و اکنون که با گذشت هر دقیقه بالاری نزدیکتر میشد ناگهان احساس کرد که توی دلش خالی است و آنقدرها هم بخودش مطمئن نبود و از نگاه دقیق و موشکاف لاری وحشت داشت و باخود می اندیشید و لو اینک سدهای بزرگی بین حال

و گذشته لذت بخش با لاری ایجاد کند شخصیت لاری آن سدها را
میشکند و نگاه پراز ریا و فریب ژاکلین را میخواند .

بمجردی که اتومبیل جلوه هتل سیلوا توقف کرد ژاکلین لاری را
دید که با سرعت بطرفشان میآید و طولی نکشید که دست ژاکلین در
دست لاری بود و برویش تبسم میکرد و در آن لحظه بتنها چیزی که
می اندیشید این بود که دیدار لاری چه خوش آیند و لذت بخش است ،
و از اینکه لاری بر حسب عادت با انگشت کوچک ژاکلین بازی میکرد
قلب ژاکلین بتپش افتاده بود و چشمهایش از سعادت لبریز بود .

ژاکلین وجود دیگران را احساس نمیکرد فقط متوجه شد که
توبی استورمان و مارک ایلویوت هم آنجا هستند صدای صحبت پدر و
مادرش با آنها بطور مبهم و غیر حقیقی بگوشش میرسید ، تنها چیزیکه
حقیقت داشت دولا و راست کردن انگشت کوچک ژاکلین بود .

لاری به ژاکلین کمک کرد که پیاده بشود آنگاه چند قدم عقب
رفت و سرپای ژاکلین را از نظر گذرانید و خوب او را برانداز کرد
و گفت :

در تمام این مدت قیافه تو در نظرم مجسم بود ژاکی ، حالا هم
میخواهم خوب آنرا بررسی و آزمایش کنم .

- هیچ تغییر کرده ام لاری ؟

لاری سری به اثبات تکان داد و گفت :

- یکی دونکته است که با اصل مطابقت نمیکند .

در این موقع لوئیس کریت بازوی ژاکلین را گرفت و بطرف هتل
کشید و گفت :

- اینجا زیر آفتاب خطرناک است عزیزم، بیا بداخل برویم .
ژاکلین در شرف این بود که از لوئیس متابعت کند که ناگاه چشمش به نگاه مستهزانه لاری افتاد و مکث کرد و بازویش را از دست لوئیس بیرون کشید و گفت :
- بسیار خوب لوئیس، می‌خواهم بالاری صحبت کنم . بعد از چند دقیقه دیگر می‌آیم .
- میتوانی در سالن بالاری صحبت کنی عزیزم ، چون کلاه آفتابی نداری و من ترجیح میدهم که ...
- آستر کلاهم ضد آفتابی است ، بنابراین نگرانی ندارد . من و لاری خیلی وقت است یکدیگر را ندیده‌ایم، بیش از یکسال .
لوئیس بابی حوصلگی گفت :
- این دلیل نمیشود که لاری اجازه بدهد تو در زیر آفتاب بیمار شوی . اگر تو بسالن بیائی خیال من راحت تر است .
لاری خندید و گفت :
- ژاکلین شصت میل راه را در یک اتومبیل سر باز آمده و طوری نشده بنابراین پنج دقیقه زیادتر نگرانی ندارد .
- لوئیس در حالیکه اخمها را درهم کشیده بود لحظه‌ای مکث کرد و آنگاه شانهایش را بالا انداخت و از عقب سر دیگران به هتل رفت . لاری تبسمی کرد و گفت :
- بهتر بود عذر دیگری بتراشد .
- ژاکلین شانهایش را بالا انداخت و گفت :
- لوئیس اصلاً چیزهای جزئی را بزرگ می‌کند ، اما نیتش بد

نیست و آدم نباید ناراحت بشود او خیلی باماها محبت کرده ، پیدرم ، به مادرم مخصوصاً دعوت باین مسافرت، بنظرم خیلی برایش خرج بردارد .
- موضوع اسرار آمیز تر میشود ژا کی .

- اسرار آمیز ؟

لاری سری تکان داد و گفت :

- بله ، چون لوئیس هرگز چیزی برای بگن نمی دهد او معمولاً معامله میکند . چقدر دلم میخواست بدانم در برابر این مسافرت چه انتظاری دارد .

- خیلی حرف جوانمردانه نبود لاری . مادرم بعلت بیماری که داشت میبایستی بیک مسافرت دریا برود و پیدرم متحیر بود که چگونه وسائل این سفر را فراهم کند و دعوت لوئیس نعمت خدا بود .

لاری تبسم کرد و گفت :

- خیلی خوشحالم که لوئیس چنین محبتی نسبت بمادرت کرده . مردی که نسبت بمادر دختری محبت کند باید مرد خوش قلبی باشد .

ژاکلین ابرو درهم کشید و گفت :

- تو چه مخالفتی بالوئیس داری ؟

- فعلاً هیچ .

- پس انصاف نیست که هی با اشاره و کنایه از او بدگوئی کنی . از هر چه بگذری لوئیس بشخص تو خیلی کرامت کرده ، خودش بمن گفت که دوهزار لیره بتو داده که بتوانی باین مسافرت بیائی .

- و در مقابل دوهزار لیره ژا کی ، یکربع از معدن متعلق باواست

که احتمالاً میلیونها لیره ارزش دارد . تو اسم این را میگذاری کرامت ؟

– اما احتمال یافتن معدن طلا خیلی ضعیف بود ، تو خودت قبل از اینکه انگلستان را ترک کنی بمن گفتی که چندان امیدی به یافتن معدن نداری و لوئیس هم اینرا میدانست . تو می گوئی که لوئیس هنگامی روی پولش معامله می کند که امید نفع داشته باشد و با وجود این دوهزار لیره بتو داد در حالیکه چندان امیدی با استفاده از آن نداشت .

لاری سری تکان داد و گفت :

– تو با آنچه می گوئی ایمان نداری و بیهوده سعی می کنی که تظاهر کنی ، تو هیچ وقت دروغگوی خوبی نبودی ، من و تو هر دو میدانیم که لوئیس برای چه آن دوهزار لیره را مایه گذاشت .

– این يك کنایه دیگری است لاری ؟

لاری مستقیماً جواب این سؤال را نداد و گفت :

– بگو به بینم ژاکی آیا لوئیس از تو خواستگاری کرده ؟

ژاکلین تبسمی کرد و گفت :

– بنظر تو لوئیس از مردهای زن بگیر است ؟

– پس نخواسته با تو عروسی کند ؟

ژاکلین سری به انکار تکان داد و لاری با حرارت گفت :

– لعنت بر شیطان !

ژاکلین با تعجب باو نظر انداخت و گفت :

– تو امیدوار بودی که او با من عروسی کند ؟ !

– من از این میترسیدم که نیت دیگری غیر از ازدواج داشته

باشد . بیا بداخل هتل برویم .

همه دورمیز نشسته بودند و قوطی محتوی خاک طلا در جلو تویی بود و وی می گفت :

- اما آدم نمیتواند باور کند که واقعاً ... متوجه هستید چه میگویم خانم ترستون ؟

- اه واقعاً افسانه است !

- صحیح خانم ترستون فقط می شود گفت که افسانه است نگاه کنید در این جعبه مقداری خاک می بینید که آدم روزهای بارانی قبل از این که پا روی قالی بگذارد از کفشش می تراشد. یا اینکه پای بوته های گل باغچه میریزد در حالیکه این خاک ناقابل پراست از ...

در این موقع ژاکلین ولاری وارد اطاق شدند و تویی گفت :

- سلام ژاکی . داشتم می گفتم که ... بهتر است از نو شروع

کنم نه ؟

ژاکی گفت :

- کنفرانس راجع به طلاست تویی ؟

مارک ایلوت گفت :

- هنوز به طلا نرسیده همه مقدمه است ، مختصراً لوئیس معدن

فوق العاده غنی است .

لوئیس تبسمی کرد و سری تکان داد و گفت :

- من هنوز باورم نمیشود ولی لابد راست است.

تویی با هیجان گفت :

- مسلماً بدون شك راست است رفیق ، مانقشه های مختلف حاضر

داریم که بتو نشان خواهیم داد .

در اینجا مارک اضافه کرد :

- یک قسمت از معدن در حدود سی درصد طلا دارد! اصلاً نمیشود
با بیل خاک را برداشت از بس سنگین است .

لوئیس گفت :

- واقعاً حیرت‌انگیز است !

توبی گفت :

- بالاتر از حیرت‌انگیز باور نکردنی است !

دکتر ترستون خندید و گفت :

- خاطر جمع هستید فلزی که در خاک است طلاست ؟

مارک با غرور گفت :

- بالاتر از خاطر جمع . مخلص تا اندازه‌ای تحصیلات علوم دارم
و آنقدر راجع به فلزات سر رشته دارم که طلا را از آهن تشخیص بدهم .
- طلا، آنهم طلای ۲۲ قیراط، ما پنجاه کیلو با خودمان آورده‌ایم،
می‌توانستیم یک تن بیاوریم .

دکتر ترستون متفکرانه ابرو درهم کشید و محاسبه‌ای کرد

و گفت :

- تقریباً هشت هزار لیره قیمت این پنجاه کیلو است توبی :

لوئیس گفت :

- حسابتان درست است دکتر عیناً هشت هزار لیره میشود .

لاری گفت :

- بعبارت دیگر چهار برابر پولی که خرج این مسافرت شده ما

با خود آورده‌ایم .

تبسم خفیفی روی لبهای لوئیس ظاهر شد و گفت :
 - و تقریباً ده برابر آنچه حق دارید طلای بدون جواز با خود
 بیاورید .

مارك پرسید :

- این مسئله جزء قوانین است ؟
 لوئیس سری باثبات تکان داد و گفت :
 - شما میتوانید بدون جواز معدنی کشف کنید ولی نمیتوانید آن
 را استخراج کنید .

مقدار خاك طلائی که هشت هزار لیره ارزش داشته باشد استخراج
 حساب میشود . از من بشما نصیحت که این موضوع را پیش خودتان
 نگاهدارید و بکسی نگوئید . طالارا به بنگوئلا میبریم ، از آنجا من
 آن را به کیپ تاون میبرم .

لاری نظری سریع بمارك انداخت و آنگاه رو بلوئیس کرد و
 گفت :

- خوب باین مسئله وارد هستی لوئیس ، اینطور نیست .
 - نسبتاً ، من دوست ندارم راجع بمسئله ای حدس بزنم و بهمین
 جهت بادقت این نکات را مطالعه کرده ام . مثلاً من سرمایه ام را با حدس
 تقریبی بدست نیاوردم بلکه با معلومات کافی و مطالعه و مذاقه باینجا
 رسیدم ، آنگاه تبسمی کرد و به لاری گفت :
 - حدس و سوءظن انسان را بجائی نمیرساند آدم باید همیشه
 دقیقاً خاطر جمع باشد .

توبی خندید و گفت :

– واقعاً شاعرانه است . فکرش را بکنید از پسرک آسانسورچی
بيك ميليونر ! هان لوئیس ؟ منكه صادقانه اقرار میکنم كه اگر بنا
بود رئیس گروه باشم ابدأ از قوانین سردر نمیآوردم .
لاری گفت :

– صحبت رئیس بمیان آمد . من عقیده دارم هرچه زودتر دور
هم جمع بشویم وسر و صورتی بکارهایمان بدهیم . بهتر است همین حالا ،
چطور است ؟

لوئیس بامخالفت گفت :

– رفیق عزیز چه عجله ای دارید فردامی توانیم اینکار را بکنیم .
ما الآن از يك سفر دور و دراز وخسته کننده رسیده ایم .
لاری جواب داد :

– معذرت میخواهم . تویی ، مارك و من توی رختخواب پرقو
خواهیده بودیم ، من متوجه سختی مسافرت شما نشدم .
در اینجا خانم ترستون بدون توجه بصحبتهای گوشه داری كه
رد و بدل می شد گفت :

– نمیدانید چه خانه قشنگی اجاره کرده ایم ، وقرار شده شماها
هم آنجا اقامت کنید كه بتوانید مرتباً کمیسیون تشکیل بدهید و
راجع بکارهایتان صحبت کنید .

دکتر ترستون گفت :

– قبل از اینکه برویم بهتر است ناهار بخوریم . لاری درلویینو
يك چیز حسابی پیدا میشود ؟
تویی گفت :

– مسلماً. تخم مرغ!

در موقع مراجعت به بنگوئلا ژا کلین مجدداً درخودش فرو رفته بود. خانم ترستون چنددفعه (بخيال خودش سياستمدارانه) اسم لاری را بمیان آورد ولی ژا کلین کوچکترین عکس‌العملی بانگاه یا کلام نشان نداد. بعد از آن چند دقیقه صحبت بالاری ژا کلین کوشش میکرد که با او تنها نماند. لاری پیشنهاد کرده بود که با اتومبیلی که برای رفتن به بنگوئلا کرایه کرده بود ژا کلین را بآنجا ببرد ولی ژا کلین بی‌هانه اینکه باید بامادرش باشد این پیشنهاد را نپذیرفته بود.

لاری یکی از تبسمهای مخصوص بخودش را تحویل داد و بخوبی نشان میداد افکار ژا کلین را خوانده است ولی ژا کلین نمیتوانست سه ساعت با لاری تنها بماند و مانند آنروز صبح استنطاق پس بدهد. البته این پرسشها دیربازود بایستی پیش بیاید ولی ژا کلین میخواست هر چه بتواند آنرا بتعویق بیندازد.

شب هنگام لوئیس پشت پیانو نشست و از ژا کلین خواهش کرد که بخواند. ژا کلین این پیشنهاد را با اشتیاق پذیرفت و درحالیکه بانگرانی چشم بساعت دوخته بود آهنگهای متعددی را میخواند و آنقدر خواند تا بلکه موقع خواب برسد و او شب بخیر بگوید و به اطاق خود برود. درتمام مدت ژا کلین بدون اینکه به لاری نظری اندازد نگاه او را روی صورت خود احساس میکرد و میدانست که لاری دست او را خوانده است. هنگامی که ژا کلین آهنگ جدائی را بنا بخواش تویی خواند، لاری برخاست و بطرف پیانو رفت، و براکلین

گفت :

- بس است ژاکی . حالا دیگر نوبت دیگری است ، تو بیش از سهم خود خوانده‌ای .

- ولی لاری من اصلاً خسته نیستم ...

- لوئیس خسته است ، میدانی که مسافرت دور و درازی را طی

کرده . بیا برویم باغهای فرماندار را تماشا کنیم .

آن‌گاه لاری زیر بازوی ژاکلین را گرفت و او را با خود از سالن بیرون برد. آسمان صاف و پرتو نقره فام مهتاب سرتاسر باغ را روشن کرده و محیطی سحرآمیز بوجود آورده بود. هنگامیکه دیوار ساختمان تمام شد و دور زدند و تمام چشم انداز جلوچشمشان پدیدار شد ژاکلین ایستاد و يك لحظه نفس در سینه حبس کرد و آن‌گاه باهیجان گفت :

- لاری ، آیا منظره‌ای باین زیبایی دیده‌ای ؟

- بله . میدان پیکادیلی ، هنگامیکه همه چراغهایش روشن

است ، ولی فعلاً روی این موضوع بحث نمی‌کنیم ، بگو به بینم چه ناراحتی ترا رنج میدهد ؟

- ناراحتی ؟

لاری سری باثبات تکان داد و گفت :

- تو اصلاً حال طبیعی نداری .

ژاکلین آهی کشید و با خود اندیشید: «ایکاش میشد حتی برای

مدتی کوتاه ژاکلین سابق باشم .» آن‌گاه بلند گفت :

- فقط کمی سرم درد میکند لاری ، همین .

لاری سری بانکار تکان داد و گفت :

- نه عزیزم. بهانه مزخرفی است. تظاهر به سردرد از فوت مادر
بزرگ هم مبتذل تر است، بگو ژاکی، بگو ...
- لاری واقعاً من سرم درد میکند ...
- میخواهی يك قرص آسپرین برایت بیاورم؟
ژاکی بشدت سرش را چند دفعه بانکار تکان داد.
- عزیزم اگر سرت درد میکرد نمی توانستی باشدت آنرا تکان
بدهی. هان؟ پس بگو چته؟
- هیچی لاری، آنقدر مثل لوئیس مصر نباش.
- خدا نکند!

- عیناً مثل لوئیس پیش خودت تصور میکنی که من يك
ناراحتی دارم در حالیکه هیچ نیست.
- اگر خبری نیست چرا خودت را قایم میکنی، چرا بامهارت
بین خودت و من فاصله میاندازی و از من دوری میکنی؟
از صبح که ما یکدیگر را دیده ایم بنحوی خودت را از من
میدزدی، چرا؟

ژاکلین شانه بالا انداخت و گفت :

- آیا هیچ بفکرت رسیده لاری که بعد از يك سال مفارقت يك
دفعه دیدن تو ممکن است مرا دگرگون کرده باشد؟
- فقط یکسال؟ همین؟ خیلی بیشتر از یکسال. ولی ژاکی
تغییری که من در تو می بینم دگرگونی و خجالت و از این چیزها
نیست. يك چیز دیگری است. يك چیزی در تو تفاوت کرده.

آنکاه لاری بادقت ژا کلین را برانداز کرد و گفت :

- نمیدانم . نمیدانم . خیلی مشکل است .

- آخر لاری بعد از این مدت همه چیز عجیب و غریب به نظر

میآید ...

- نه ، تو برای من غریبه نیستی يك چیز عوض شده . نمیدانم

شاید توقعات من زیاد است ... آخر من خیلی انتظار چنین روزی را

میکشیدم و حالا موقعیت طور دیگری پیش آمده ، سرد ، بی هیجان چه

میدانم مثلاً تو مرا اصلاً نبوسیدی و منمهم از تو اینرا نخواسته‌ام ، برای

اینکه احساس میکنم که تو نمیخواهی اینکار را بکنی نمیدانم ...

در اینجا لاری سکوت کرد و چنان رنجی عمیق در چشم‌هایش

پیدا شد که ژا کلین سر بزیر انداخت و گفت :

- لوس نشو لاری ، محض رضای خدا دست از این روانکوی و

تجزیه و تحلیل بردار . بگو ببینم در این مدت که اینجا بودید کارتان

جالب بوده ؟

تبسم مخصوص لاری در قیافه‌اش پیدا شد و گفت :

- که اینطور ؟ رسمی وجدی باشیم ، بسیار خوب ، بله بلطف

شما میس ترستون ، بسیار جالب بود . شما چطور در آوازتان پیشرفت

کرده‌اید ؟

- خرنشو لاری ، اما چون میپرسی باید بگویم که درس آواز

من مرتب پیشرفت کرده . « کابالرو » می گوید که صدای من واقعاً

خوب است ...

- کابالرو ؟ آه ، بر شیطان لعنت!

- چرا لاری؟

- آخر من فکر کرده بودم که وقتی پولدار بر گردم ترا برای
تعلیم صدا نزد کابالرو بفرستم ، خیلی معلم گرانی است نه ؟
- گمان میکنم. درست نمیدانم، لوئیس تعلیم صدا نزد کابالرو
را برای روز تولدم بمن هدیه کرده است. لاری اخمها را درهم کشید و
ژاکی پرسید :

- مانعی دارد لاری؟

- رفتن نزد کابالرو؟ بهیچوجه .

- ژاکلین مجدداً آهی کشید و گفت :

- اگر بنا هست با هم دعوا کنیم . یا الله بگذار تمامش کنیم ،
خوب دیگر چه ؟

- حالا که میپرسی با یکدنیا پوزش باید بگویم که سرو وضع
تو خیلی عوض شده ، تمام لباسهایت گران قیمت است ، میخواستم ببینم
که آیا دکترا اخیراً پولی رسیده ؟
- لاری !

آنگاه ژاکلین مکثی کرد و گفت :

- میدانی لاری ، انسان در یک همچو مسافرتی لباس خوب لازم
دارد . آدم نمیتواند که یک دامن اسپورت و چند بلوز اسپورت در
کشتی درجه یک بپوشد . پدرم چند دستی برایم خرید .
- و بقیه را؟ از وقتی که از تو جدا شده ام تو یک عید تولد بیشتر
نداشته ای آنگاه لاری چند قدمی راه رفت دستی به پیشانی کشید و
گوئی میخواهد افکار زشت و ناراحت کننده را کنار بزند و ناگهان به

سوی ژا کلین رو کرد و گفت :

- خدایا ! می بینی ژا کی ؟ من و تو اینطور باهم صحبت کنیم ؟
دیوانه کننده است به بینم ژا کی پولی از دست داده ای سفته بازی و
از این حرفها ، هان ؟

- لاری اصلاً فکراینکه من ناراحتی داشته باشم از سرت بیرون
کن .

لاری مثل اینکه نشنیده باشد ناگهان گفت :

- نامه هایت ، چند نامه از تو دریافت کردم ، هنگامی که آنها
را میخواندم احساس عجیبی داشتم . هرچه زمان میگذشت نامه هایت
بخصوصاً مذاکرات انجمن مادران بیشتر شبیه میشد .

- مگر تو انتظار چه نوع نامه ای داشتی لاری ؟

لاری تبسم کج و کوله ای کرد و گفت :

- نمیدانم ، جوانی که ... تقریباً دختری را نامزد کرده یا لااقل
دوست دارد و تصور میکند که آن دختر هم باو علاقه دارد انتظار چه
نوع نامه ای دارد ؟

- ژا کی هیچوقت تو به لوئیس چیزی نوشته ای ؟

- بسیار . کراراً من یادداشت هایی برای لوئیس نوشته ام .

- آیا آنها هم خلاصه مذاکرات ما با نه بوده ؟

- میدانی راجع بمجالس شب نشینی و از این قبیل ...

- خیلی با لوئیس شب نشینی و شام و اینجاها رفتی هان .

- تقریباً ... بله .. لوئیس بهمه ما خیلی محبت کرده ... مثلاً

آوردن ما اینجا ...

- بخودش بیشتر محبت کرده. نمیتوانست دوری ترا برای مدتی طولانی تحمل کند.

- چرا این حرفها را میزنی لاری؟ ... لوئیس ...
لاری بتندی گفت :

- بله، بله ، لوئیس . البته ، محض رضای خدا فراموشش کن .

- پس این بخاطر لوئیس است که تو بامن اینطور رفتار میکنی.

- آیا واقعاً میخواهی که من باین سؤالات جواب بدهم ؟

آنکاه لاری سری تکان داد و گفت :

- نه یقیناً دلت نمیخواهد که جوابت را بدهم، بینم هیچوقت

لوئیس ترا بوسیده است ؟

رنج ژا کلین بی اندازه بود، بیش از آنچه پیش بینی و تصور کرده

بود رنج میبرد . اشکهای نریخته، پلکهایش را می سوزاند، سؤالهای

لاری غیر تحمل بود . بالحنی خشمناک گفت :

- لاری ، من دلیلی نمی بینم که اینجا بمانم و شکنجه بشوم و

استنطاق پس بدهم. تو اصلاً حق نداری ...

لاری حرفش را برید و گفت :

- معذرت میخواهم. راست است من حق ندارم .

- اصلاً حرفهایت احمقانه و بی دلیل است .

-- بی دلیل ؟ گوش کن ژا کی . در تمام این مدت ، این ماههای

طولانی و خسته کننده من تمام وقت بفکر تو بودم ما که در اینجا در

اعماق جنگلها مجالس عیش و نوش و رقص و غیره نداشتیم که ما را

سرگرم کند و اوقاتمان بگذرد و طبعاً وقت زیادی برای فکر کردن

داشتیم . مدتی تب میکردم ولی آنهم مانع از افکار ناراحت کننده من نبود . من اینها را برای جلب رقت تو نمی گویم بنابراین این اینطور با دلسوزی بمن نگاه نکن .

مقصود من اینست وقتی مردی اینطور راجع بدختری که برایش ارزش فراوانی دارد فکر کند ، آنوقت بعضی چیزها ناراحت کننده خواهد بود .

-- چه چیز تو را ناراحت کرده لاری ؟

ژاکلین بایقراری منتظر جواب لاری شد . از شنیدن جواب لاری وحشت داشت ولی لازم بود که بافکار وی پی ببرد . لاری تغییری در وی دیده بود که از قرار معلوم آئینه خودش نتوانسته بود نشان بدهد . آیا واقعاً او همه چیز را فهمیده بود ؟

لاری دستهایش را روی شانه های ژاکلین گذاشت و متفکرانه چشم در چشمش دوخت و گفت :

- عزیزم چشمهایت مرا ناراحت میکند .

ژاکلین کوشش کرد که آرام بیچشمهای لاری نگاه کند و گفت :

-- مقصودت از این حرف چیست لاری ؟

- همینکه گفتم ، چشمهایت ...

آننگاه دستهایش را یکدفعه پائین انداخت و باهیجان گفت :

- خداوند کارا !... پدرت میداند یا نه ؟

- چه چیز را میداند یا نه ؟ تو چقدر با ابهام و غم انگیز حرف

میزنی . نمیدانم مقصودت چیست ؟

- معلوم می شود که باوهم نگفته ای... افسوس ژاکلین آن مردک

از تو يك دروغگو هم ساخته است ، نه ژا کی ؟

ژا کلین باعصبانیت فریاد زد :

- تو حق نداری اینطور بامن صحبت کنی . من گوش نمیدهم ..

آنکاه ژا کلین بطرف عمارت رفت ولی لاری بازوی وی را با

خشونت گرفت و او را بر کردانید و گفت :

- گوش کن . اگر خیلی دلت میخواهد میگویم . در زنها دو

جور چشم هست : چشمهائیکه «میدانند» و چشمهائیکه «نمیدانند» .

- خوب ؟

- چشمهای تو «میدانند» .

ژا کلین ناگهان بازویش را از دست لاری بیرون کشید و بطرف

عمارت فرار کرد ، لاری از عقب سر وی نرفت .

در حدود نیمساعت بعد از رفتن ژا کلین بعمارت رفت . دکتر

ترستون تنها روی يك صندلی راحتی لمیده سیگار میکشید و همینکه

لاری را دید گفت :

- همه باطاق خوابهایشان رفته اند .

لاری سری تکان داد و گفت :

- منم خسته هستم و میروم که بخوابم . شب بخیر دکتر .

دکتر ترستون بانگه او را بدرقه کرد ، ناگهان گفت :

- لاری ؟

لاری ایستاد .

دکتر ترستون پرسید :

- اتفاق بدی افتاده ؟

- اتفاق بد ؟

-- بین تو و ژاکی ؟

لاری ابرو درهم کشید و گفت :

- بنظر شما دلیلی دارد که بین من و ژاکی اتفاق بدی پیش

بیاید ؟

موقعی که از دربیرون آمد حالش دگرگون بود . من نمی-
خواهم در کار شما دخالت و کنجکاوی کنم ولی بعنوان يك نفر ناظر
علاقمندم ...

-- آیا بعنوان يك ناظر علاقمندم میتوانید بگوئید که ژاکلین

از دیدار مجدد من از خوشحالی سر از پا نشناخته ؟

دکتر ترستون بلند شد و دستی روی شانه لاری گذاشت و گفت:

-- تو نباید بیتابی کنی لاری. ژاکلین دريك سن بحرانی عجیبی

است و تو باید کمی بردباری بخرج بدهی .

- من خیلی بردباری کرده ام .

-- تو نباید فراموش کنی که دخترهای امروزی خیلی با سابق

فرق دارند کمتر احساساتی هستند ، کمتر احساسات خود را بروز می-

دهند و خیلی آزادترند .

- بله . خیلی آزادتر . خیلی . شب بخیر دکتر .

روز بعد لوئیس کریت سر صبحانه حاضر نشد، بقول توبی وی همچنان روی تختخواب دراز کشیده و چنان غرق در رؤیای طلائی و طلاها بود که قدرت حرکت نداشت. مارک عقیده داشت که لوئیس درجه را در دهانش گذاشته و همینطور دراز کشیده تا تبش پائین بیاید، آنگاه مارک خندید و گفت:

- تو چه حدس میزنی لاری؟

- من حدس نمی‌زنم. انسان هنگامیکه يك چیزی را تمام و کمال میداند دیگر لازم نیست روی آن حدس بزند.

لاری احساس میکرد که لوئیس کریت را خوب می‌شناسد یا لااقل آنقدر میشناخت که فکر میکرد که يك قرار داد دوستانه و شرافتمندانه شفاهی در اینموقع کافی نیست. البته توبی و مارک با او موافق نبودند و این از آنجهت بود که آنها لوئیس را آنطور که لاری می‌شناخت نمی‌شناختند. توبی معتقد بود کسی که کریسمس اسباب-بازی برای کودکان وی بفرستد قاعدتاً باید آدم راست و پاك و شریفی باشد و لاری امیدوار بود که حق بجانب توبی و مارک باشد.

بعد از صرف صبحانه لاری به توبی و مارک اشاره کرد که بایوان

بروند و بآنها گفت :

- جای دوری نروید و در همین حوالی باشید. بمجردیکه لوئیس از اطاق بیرون بیاید من میخواهم دمش را بگیرم و آنقدر نگاهدارم تا قضیهٔ قرارداد ما انجام بشود و اگر خواست دوز و کلکی بچیند...

توبی حرف لاری را قطع کرد و گفت :

- واویلا! برای چه لوئیس چنین کاری میکند، تو حق نداری چنین تصور کنی که با ما درست معامله نکند.

لاری تبسمی کرد و گفت :

- توبی فکر نمیکنم هنگامی که تو بچه بودی ازدولابچه مر با دزدیده یا از درخت همسایه سیب چیده باشی ، هان ؟

توبی سر را بعلامت انکار تکان داد و لاری ادامه داد :

- اگر در زندگی چندکار خلاف قانون و وجدان از تو سرزده بود نادرستی دیگران برایت غیر قابل قبول نبود . از من بشما نصیحت که اگر بخواهیم کار را راست و درست انجام بدهیم باید تمام وقت مواظب لوئیس باشیم، فقط يك نکتهٔ بخصوص را در نظر داشته باشید که لوئیس نباید راجع بیاتلاق فعلاً چیزی بفهمد .

مارك گفت :

- لوئیس راجع بیاتلاق خبر دارد .

- تو باو گفتی ؟

توبی گفت :

- من باو گفتم، دیشب باهم قدم می زدیم و او راجع بیافتن معدن

سؤالاتی می کرد تا رسیدیم به موضوع باتلاق لوئیس خیلی علاقمند

شد و...

لاری گفت :

- معلوم است که علاقمند می شود.

مارك گفت :

- بلوئیس بایستی گفته میشد ، این حق مسلم او است ، مگر او یکی از شرکاء نیست ؟ اگر ما انتظار عدالت و درستی از طرف او داریم باید خودمان هم متقابلاً همینطور رفتار کنیم .

لاری شانه را بالا انداخت و گفت :

- هنگامی که انسان بایکنفر مثل لوئیس سروکار دارد باید با احتیاط رفتار کند . حالا که دیگر آنچه نباید بشود شده ، و اما توبی اگر می توانستم زبانت را می بریدم .

نیمساعت بعد لوئیس باطاق ناهار خوری برای صرف صبحانه آمد و با تبسمی خفیف با آنها سلام کرد و سه نفر شريك از ایوان به ناهار- خوری آمدند و لوئیس باخوشروئی گفت :

- خوب بچه ها ...

ولی ناگهان از جای پرید و کتابی را که روی میز بود برداشت و بشدت روی میز کوبید و فریاد زد :

- محض رضای خدا پنجره ها را ببندید دريك سرزمین جهنمی که انواع حشره های موزی پراکنده است . چرا پشت پنجره ها توری ندارد . آنگاه بطرف کتاب اشاره کرد و گفت :

- آن پشه زیر کتاب روی دست من نشسته بود .

لاری کتاب را بلند کرد و نظری به پشه انداخت و گفت :

- واه . واه خطری را گذراندی لوئیس . می‌دانی این چه حشره‌ایست ؟

لوئیس با ناراحتی نظری بآن انداخت و چیزی نگفت .
لاری گفت :

- بعقیدهٔ علماء پزشکی این حشره بیش از آبله و مخملک و سیاه سرفه باعث مرگ و میر می‌شود .

لوئیس با ناراحتی گفت :

- آخر چه حشره‌ایست ؟

لاری نیشش را باز کرد و گفت :

- مگس . مگس معمولی که در انگلستان بجد و فوریدا میشود .

لوئیس نفس راحتی کشید و گفت :

- شماها مسخره میکنید ولی در این جهنم دره هیچکس تأمین

ندارد و من باید مواظب خودم باشم .

لوئیس پشت میز ناهار خوری نشست و گفت :

- راستی . انشاءالله که شماها بیماری واگیر داری با خودتان

نیاورده‌اید . هیچ خودتان را بپزشک نشان داده‌اید؟ بهتر است بگذارید

دکتر ترستون شماها را معاینه کند .

مارک با اطمینان گفت :

- نگران نباش لوئیس ما همه حمام کرده‌ایم و دواي ضد شپش

و ضد عفونی بخودمان زده‌ایم ، از ما خاطرت جمع باشد .

آنکاه لاری گفت :

- حالا برویم سر اصل مطلب .

لوئیس با اعتراض گفت :

- چه عجله است آقا من دارم صبحانه میخورم.
 - همینطور که صبحانه صرف میکنید من حرف میزنم ، برای اینکه هرچه زودتر کارمان را سر و صورت بدهیم بهتر است .
 آنگاه لاری دفترچه یادداشتی از جیب خود بیرون آورد و يك ورق کاغذ تاشده ای را از لای آن برداشت و جلوه لوئیس گذاشت و گفت:
 - این يك صورت حساب تقریبی از آنچه تا کنون خرج شده است میباشد . صورت ریز آنرا بعداً ارائه میدهم . در حدود سیصدلیره موجودی بانك میباشد. لوئیس سری تکان داد و مداد طلائی را از جیب بیرون آورد و سرسری نظری بصورت حساب انداخت و گفت:
 - بسیار خوب ، هر ماه یادداشتی هم از بانك دریافت میکردم.
 آنگاه لاری گفت :

- حالا یکی دو کار تشریفاتى هم باید انجام بشود .
 - بله چند فرم هم باید در استانداری پر بشود . میدانم .
 لاری گفت :

- لوئیس همه چیز را میداند ، تمام قوانین مربوط با استخراج معادن و مشتقات آن را ، اینطور نیست لوئیس ؟
 مثلاً میداند که پس از کشف معدن و قبل از استخراج چقدر طلا میتوان باخود برد ، مثلاً قوانین بین کشف معدن و استخراج آنرا موبمو اطلاع دارد هان !

نوبی ابرو درهم کشید و گفت :

- اصلاً مقصودت از این حرفها چیست لاری؟

- بزودی می‌فهمی ، فعلاً بگذارید راجع بمراسم و تشریفات رسمی کارمان صحبت کنیم، همه‌مادر اینکار شریک هستیم و علاقمند، بنا- براین به پیشنهاد من توجه کنید .

در چشمهای توبی ناراحتی محسوسی دیده میشد . در تمام مدتی که لاری صحبت میکرد لوئیس يك کلمه نگفته بود . و یا اینکه جمله‌ای که دلیل مخالفت باشد بزبان هیچکدام جاری نشده بود ولی توبی احساس میکرد که ناراحتی و مخالفت عمیقی بین لوئیس و لاری وجود دارد . و توبی از این موضوع خیلی ناراحت بود و امید داشت که مشاجره پیش نیاید .

لوئیس با ناراحتی سینه‌اش را صاف کرد و گفت :

- من میخواهم که هر سه شما خاطر جمع باشید که من زحمات شما را بی‌اجر نخواهم گذاشت بیش از آنچه من انتظار داشتم شما فعالیت کرده‌اید و من از شما قدر دانی میکنم و البته متوجه هستم که غیر از این کلمات و تعارفها و قدر دانیها با پول نقد بایستی زحمات شما جبران بشود؛ لیره ، شلینگ و پنس اینطور نیست توبی ؟

لاری در جواب پیشقدم شد و گفت :

- کاری به شلینگ و پنس نداشته باشیم و از لیره صحبت کنیم. توبی از این طرز حرف زدن ناراحت شد، او اصلاً از صحبت راجع بیول بدش می‌آمد و در دل خوشوقت بود که مسائل اقتصادی را به لاری و مارك واگذار کرده است .

هنگامیکه لاری و لوئیس راجع به شلینگ و پنس حرف می- زدند او دلش میخواست زمین‌دهان باز کند و او را بکام بکشد و معتقد

بود که صحبت بین چهار نفر شريك بایستی دوستانه‌تر باشد. بنابراین رو بلوئیس کرد و باتبسم گفت :

- میدانی لوئیس برنامه من چیست؟ پارك فرنیگتن را که میدانی کجا است آن طرف هور شام دارای دویست جریب زمین و عمارت بسیار قشنگك میخواهم آنرا بخرم.

لوئیس چشمهایش کمی گشاد شد و گفت :

- پارك فرنیگتن؟ بله من آنرا دیده‌ام. ولی چطور میخواهی چنین جائی را بخری. نگاهداری يك همچو جائی خیلی خرج دارد؟ بهر حال تو مختاری.

آنکاه رو به لاری کرد و گفت:

- بینم لاری این سندی که میگوئی چیست؟

لاری کاغذ ماشین شده‌ای را از جیبش بیرون آورد و با دقت نظری بآن انداخت و آنکاه آنرا بلوئیس داد و گفت :

- اینست سند تشریفاتى پیشنهادى من. آن را بخوانید.

لوئیس کاغذ را گرفت و شروع بخواندن کرد. چند سطرى بیش نخوانده بود که ابروهایش درهم رفت و هنگامی که سر بلند کرد و به لاری نگاه کرد کوچکترین اثری از دوستی در نگاهش نبود و بلحنی آمرانه پرسید :

-- مقصود از این نوشته چیست؟

لاری جواب داد :

- بسیار ساده نوشته شده این قراردادی است که قاعدتاً بایستی قبلاً در انگلستان نوشته و امضاء شده باشد و نشد و اکنون موقعی رسیده

که دیگر قراردادهای دوستانه و غیر رسمی بدرد نمیخورد . باید سندی در دست باشد تا تشریفات قانونی را بتوانیم انجام بدهیم . بعد از اینکه ما به بنگوئلا رسیدیم اولین کار من تهیه این قرار داد بود که بزبان انگلیسی و پرتغالی هر دو نوشته شده و اگر دقت کنید می بینید کلمه به کلمه برابر قانون چاپ و نوشته شده است .

لوئیس دوباره نظری بقرارداد انداخت و بعد آنرا روی میز پرت کرد و گفت :

- شماها واقعاً انتظار دارید که چنین قراردادی را امضاء کنم؟

مارك روبه لاری کرد و پرسید :

- لاری در قرار داد چه نوشته شده ؟

- در قرار داد بزبان ساده و سلیس انگلیسی و پرتغالی نوشته شده

که ما چهار نفر بطور مساوی در معدن « چومبازیری » شریک هستیم .

نوشته شده که ماسه نفر بایستی پولی را که لوئیس برای مخارج اکتشاف

پرداخته تمام و کمال بپردازیم . همین .

توبی گفت :

-- اینها عین توافق قبلی است، دیگر چه نوشته شده لاری؟

- همانکه گفتم فقط همین .

توبی ابرو درهم کشید و گفت :

-- لوئیس میگوید که آنرا امضاء نمیکند !

- لاری تبسم کرد و گفت :

- منم همینطور شنیدم .

انگشتهای بیقرار لوئیس روی میز ضرب می گرفت . سرش را

کمی رویائین و روبیک طرف گرفته بود.

وی هنگامی که می خواست مردم را تحت تأثیر قرار دهد این حالت بنخود می گرفت که چنین نشان بدهد که کوچکترین اهمیتی بموضوع مورد بحث نمیدهد.

ناکهان توبی گفت:

-- چه مرضی داری لوئیس؟! اگر مفاد قرارداد همان است که قبلاً توافق شده نمی فهمم پس چرا...

لوئیس باخشونت حرف او را قطع کرد و گفت:

- بهتر است هر چه زودتر شماها بدانید که من نه این قرارداد و نه هیچگونه قرارداد دیگری را امضاء نمیکنم. اصلاً مثل اینکه شما هر سه در اشتباه هستید.

لاری باسردی گفت:

- توبی و مارک شاید اشتباه میکنند اما من نه!

- اگر بنامه ای که به توبی استورمان نوشته ام مراجعه کنید متوجه می شوید که من باچه شرایطی موافقت کرده ام هنگامی که شما نزد من آمدید و نظریه و پیشنهاد خود را برای آمدن با فریقا گفتید و نیز خاطر نشان ساختید که دو دفعه قبلاً برای کشف این معدن اقدام شده و با عدم موفقیت روبرو گشتید من قبول کردم که یکبار دیگر مخارج این مسافرت را بعهده بگیرم و ماهیانه حق الزحمه شما را بپردازم بسیار خوب، شما موفق شدید و معدن را پیدا کردید. منم در مقابل سرمایه ای بخطر انداخته بودم هرگز صحبت از سهم شدن شما در معدن نبوده، و اکنون هم بشما می گویم که اگر چنین قول و قراری نوشته

شده بمن نشان بدهید. من هرگز چنین چیزی امضاء نکرده‌ام. برای چند لحظه سکوت خرد کننده‌ای برقرار شد. لوئیس بدقت ناخنهایش را بررسی می‌کرد تا چنین بنظر برسد که متوجه اخم مارک ایلویوت و چشمهای خیره‌توبی استورمان و تبسم مستهزانه لاری دین نیست. ناگهان صدای توبی سکوت را شکست و گفت:

- پناه بر خدا!

لوئیس راست درصندلی نشست و رو بآنها کرد و گفت:

- مثل اینکه شماها خیلی تعجب کرده‌اید! نمی‌فهمم چرا؟ من چندین هزار لیره مایه گذاشتم شماها چه مایه گذاشتید؟ هیچ! لاری گفت:

- کاملاً صحیح است. جان ما که ارزش ندارد!

- چه مزخرفاتی. من نمی‌گویم شما را برای گردش و تفریح به اینجا فرستادم ولی فرصت تجربه‌جالبی بشما دادم و حالا هم حاضریم با شما عادلانه رفتار کنم. الآن برایتان شرح میدهم که نظر من چیست. اگر ادعای خودتان را مبنی بر کشف معدن ثابت کنید اجازه میدهم طلائی را که با خود آورده‌اید مال شما باشد اینکار برخلاف قانون و مقررات است ولی من حاضریم که چشم پوشی کنم و بهر يك از شما در حدود دوهزار لیره میرسد.

مارک که همچنان بیحرکت نشسته و چشم بلوئیس دوخته بود از جای برخاست و پرسید:

- جدی صحبت می‌کنی لوئیس؟

- البته که جدی صحبت می‌کنم شما را چه می‌شود. این اولین

باراست که میشنوم شما انتظار سهمی از معدن دارید . شما دارید کم کم مرا از کوره بدر می کنید .

توبی در حالی که رنگش تیره شده و مشتها را گره کرده بود و از چشمهایش شراره غضب می ریخت از جای جست و گفت :

— که اینطور! و من احمق تمام این مدت از تو طرفداری کردم. هیچده ماه بدبختی و رنج و زحمت و حالا تو می خواهی کلاه سر ما بگذاری؟ بسیار خوب . بر خلاف قول خودت عمل کن. کلاه سر ما بگذار، سهم ما را بالابکش. بخداوند که مثل سگ کثیفی حسابت رامی رسم . لاری باخونسردی گفت :

-- یواش توبی. خودت را کنترل کن . بگذار من بالوئیس صحبت کنم ، من واو زبان یکدیگر را خوب می فهمیم .

آنگاه لاری بطرف لوئیس برگشت و دید که وی با ناراحتی در صندلی جابجا می شود. لوئیس میدانست که لاری دین آدم خطرناکی است و ابداً خیال نداشت با وی در بیفتد و جروبحث کند. پس با آرامشی که احساس نمی کرد با ملایمت از جای برخاست و در حالی که می-خواست کلاه آفتابیش را از روی کانپه بردارد بی-آهنگی که کمی مرتعش بود گفت :

— اگر شماها تصور می کنید که من اینجا می نشینم و همه اهانتها را تحمل می کنم ...

لاری از جای پرید و برق آسا خود را بلوئیس رسانید و شانه هایش را گرفت و باخسونت او را روی صندلی کشانید. رنگ لوئیس از خشم سیاه شد ولی حرکتی نکرد و لاری بالحنی ملایم باهستگی گفت :

— گوش کن لوئیس. تو با من اینجا می نشینی و اهانت مرا

تحميل می کنی . واگر بخواهی از اطاق خارج بشوی با گلوله مغزت را داغان می کنم فهمیدی ؟

لوئیس سعی می کرد خونسردی خود را باز یابد . لاری ورقه ماشین شده را که روی میز بود نزد او گذاشت و گفت :

- پای این ورقه را امضاء کن لوئیس . برابر این قرارداد يك چهارم از معدنمان بتو تعلق می گیرد که حق تو است .

لوئیس با آهنگی مملو از انزجار گفت :

- معدنمان؟! خواهیم دید، اگر شماها فکر می کنید که هزارها لیره را بخاطر يك تضمین احتمالی بنظر انداختم که حالا استفاده اش را از دست بدهم اشتباه می کنید . خل نشو لاری !

لاری بالای سر لوئیس ایستاد و درسکوت مدتی به وی خیره شد و آنگاه گفت :

- هیچ میدانی لوئیس که اگر قرارداد را امضاء نکنی چه بر-سرت خواهد آمد ؟

لوئیس حرکتی نکرد و گفت :

- داری مرا تهدید می کنی لاری ؟

- درست است، اگر می خواهی از این چند سال بقیه عمرت لذت ببری پای این قرارداد را امضاء کن .

رنک لوئیس بخاکستری گرائید و نگاه بیقرارش بنوبت سه نفر رفیق را بر انداز می کرد. آنگاه بلند شد و بطرف میز مشروب رفت و مقداری ویسکی در لیوان ریخت و لاجرعه سر کشید و هنگامی که آمد سر جایش نشست رنگش بجا آمده بود و گفت :

- لاری عزیزم . حتی در يك سرزمین دور افتاده ای هم قا-ون

مجریه برقرار است و کسی نمیتواند آرتیست بازی کند و آدم بکشد ، قاتل را بدون مجازات نمی گذارند .

– من حاضر میکنم دروغگویی دغلی مثل ترا بکشم و مجازات هم بشوم . یاالله قرارداد بانگلیسی و پرتغالی هر دو نوشته شده و تو باید هر دو را امضاء کنی .

لوئیس سری تکان داد و گفت :

– قبل از اینهم بارها من تهدید شده ام . کسی نمی تواند باین سادگی مرا بترساند . معدن طلا مال من است شنیدی مال من ؟ اگر مدرکی در دست دارید که خلاف آنرا ثابت کند، میتوانید برضد من اعلام جرم کنید . اینجا درس پائولو، لیسبون، لندن هر کجا و هر کاری که می توانید بکنید من دیگر حرفی ندارم بزنم و هر سه شما هم می توانید بجهنم بروید .

توبی نمیتوانست بیش از این صبر کند و فریاد زد :

– خداوندا ! چه بیشرفی . من دیگر نمیتوانم تحمل کنم . آنگاه مشتش را گره کرد و با قوت هر چه تمامتر بطرف چانه لوئیس حمله کرد ولی قبل از اینکه ضربت وارد بشود لاری میچ او را گرفت و نگاه داشت و توبی فریاد زد :

– بگذار لاری حسابش را برسم .

لاری سری با عدم موافقت تکان داد و گفت :

– نه توبی باید راه بهتری پیدا کرد فعلاً بگذار برود . و لوئیس کریت درحالی که کوشش می کرد آهسته قدم بردارد از اطاق بیرون رفت .

۱۲ پیش از همه تویی سکوت را شکست و گفت :

- لعنت بر لوئیس . او نمیتواند اینطور کلاه سر ما بگذارد .

لاری تبسمی کرد و گفت :

- یقین داری که نمی‌تواند؟ باز هم خوش قلبی تو است که نمی‌-

توانی قبول کنی لوئیس چه خوک کثیفی است .

- یقین دارم که او آنقدر هم بد جنس نیست، تو بیخود او را

عصبانی کردی و او هم بدون اینکه واقعا غرضی داشته باشد این حرفها را زد .

مارك گفت :

- چشمهای من کم کم دارد باز میشود و بالاری هم عقیده می‌شوم .

- حالا چه بکنیم لاری؟

- آنچه از دست من بر آمده کرده‌ام . همین امروز صبح ورقه

ادعا نامه مربوط به معدن را تسلیم اداره ثبت کرده‌ام . لوئیس خبر ندارد . ولی اگر با آن مخالفت کند و کار بدادگاه بکشد ما کوچکترین

شانسی نداریم و نمی‌توانیم کاری بکنیم .

لاری بطرف پنجره رفت و سیگاری آتش زد و چند لحظه متفکرانه

بباغ خیره شد و آنگاه گفت :

- برای اینکه سهم خودمان را از معدن طلای «چومبازیری» بدست بیاوریم بنظر من تنها يك راه باقی مانده که خداوند با رحمت بیکرانش دوست عزیزمان لوئیس کریت را به آسمان بفرستد بعبارت ساده لوئیس باید بمیرد. در آن صورت کارها بسیار ساده است. ما معدن را کشف کرده ایم به ثبت رسانیده ایم و دیگر موضوع دستمزد در مقابل کار مطرح نیست. ولی افرادی مانند لوئیس معمولاً عمر طولانی دارند و در هر صورت گفتن این لاطائلات معنی ندارد و بخاطر خوش آمد ماهم لوئیس خیال مردن ندارد.

توبی بلند شد و با بیقراری شروع بقدم زدن کرد و با هیجان و خشم گفت :

- راست است لوئیس نمی میرد. این ماهستیم که باید جان بکنیم و تلف بشویم و لوئیس با پولهایی که ما با بدبختی پیدا کرده ایم خوش باشد. من احمق به بوئی تلگراف کردم و مردهٔ میلیونر شدن خودم را دادم و اگر حالا بنا باشد دوباره تلگراف کنم که موضوع دروغ بوده... آه خدایا قلبم راضی نمیشود بوئی را مأیوس کنم لاری.

مارك گفت :

- میدانی توبی بدبختی اینجاست که ما دیر بدنیا آمدیم ، در زمان قدیم هنگامیکه یکنفر اینطور نادرستی میکرد و بابی شرمی حق مردم را پایمال مینمود گردش را می بیچاندند و فراموشش میکردند . بگو ببینم واقعاً هیچ امیدی نیست بلائی بسر لوئیس بیاید. اینموضوع معاینه شدن قرص و کپسول خوردن و اینها نمیتواند راه امیدی باشد؟

لاری سری تکان داد و گفت :

- قول میدهم که لوئیس نودسال عمر بکند و بعد هم يك مقبره‌ای به بزرگی « البرت مموریل » برایش درست کنند ... آه ما داریم چرند می‌گوئیم .

توبی فریاد زد:

- نه چرند نمی‌گوئیم، صریح بگویم اگر واقعاً لوئیس بخواهد حق ما را بالا بکشد من بهیچ کار ابقاء نمیکنم من دار و ندارم را روی این سفر گذاشته‌ام. خانه‌ام را گرو گذاشته‌ام، هرچه داشته‌ام بگرو رفته است و اگر بنا باشد دست خالی برگردم و از سرنو بدبختی و حمالی را شروع کنم فقط بخاطر اینکه لوئیس دلش خواسته نامردی کند من مسئول اعمال خود نیستم .

لاری سری را با توافق تکان داد و گفت :

- منم همین طور توبی ولی بگذارید خون سردیمان را حفظ کنیم و ببینیم چه باید بکنیم، شاید شما دونفر خیال می‌کنید که در این مورد تاحدی مقصر هستیم هان؟ ..

توبی حرف لاری را قطع کرد و گفت :

- خرنشو لاری هیچ همچو چیزی نیست .

- نه جانم همینطور است . شماها فکر می‌کنید که اگر من لوئیس را عصبانی نکرده بودم جریان برو فوق مراد بود ولی اشتباه می‌کنید، کوچکترین تغییری در روش لوئیس پیدا نمیشد. از آنجا که من لوئیس را بهتر از شماها می‌شناسم تمام وقت نگران بودم و بالاخره معلوم شد که نگرانی من بجا بوده است .

توبی گفت :

- اگر لااقل ده درصد ، پنج درصد و بالاخره يك چیزی درصد
بما پیشنهاد کرده بود ...

توبی ناگهان باهیجان گفت :

- گوش کنید ! من تصور نمیکنم لوئیس آنقدرها هم که مافکر
میکنیم بدجنس باشد ، او از اوضاع ما اطلاع دارد و اگر من با او دوستانه
صحبت کنم . . شاید . . شاید يك کاری بتوانم بکنم . هان ، موافقید ؟
آنگاه توبی بلند شد و همچنان که بطرف در میرفت گفت :
- بالاخره لوئیس اینهمه اسباب بازی برای بچه های من فرستاده ،
متوجه هستید چه میگویم ؟

لاری گفت :

- موفق باشی توبی .

و توبی از در بیرون رفت و لاری باتبسم گفت :

برای من در این هنگام بهترین داروی دردم اینست که بروم و
مست کنم .



برای خانم ترستون آنروز روزبدی بود. اولاً ژا کلین از بستر
بیرون نیامد و هرچه مادرش اصرار کرد که لااقل علت اینکار را بداند
ژا کلین گفت که هیچ دلیلی ندارد جز اینکه دلش میخواهد در رخت-
خواب بماند و هنگامیکه بلند شد و لباس پوشید خیلی درهم و عصبانی
بود بنحوی که مادرش با خود اندیشید کاش گذاشته بود ژا کی در
رختخواب بماند . موضوعی ژا کلین را ناراحت کرده بود و از اینکه

خانم ترستون علت را نمیدانست ناراحت بود . درحقیقت آن روز همه ناراحت بنظر میرسیدند ، حتی لوئیس که همیشه آرام و خوش مشرب بود عصبانی و بیقرار بنظر میآمد . تویی ، لاری و مارك همه نگران و ناراحت بودند و يك كلمه حرف نمیزدند و سیکار پشت سیکار دود میکردند !

صبحانه در سکوت ، ناهار در محیطی متشنج و شام در وضعی ناراحت کننده صرف شده بود ، آخر سر هم دکتر ترستون گوشی معاینه اش را گم کرده بود و میخواست تمام چمدانها و اثاث را برای یافتن آن بهم بریزد و هنگامیکه پای یکی از چمدانها زانو زده بود و محتویات آن را زیرورو می کرد گفت :

- عزیزم گوشی باید امشب پیدا بشود لوئیس اصرار دارد که حتماً امشب معاینه بشود .

- دوباره؟! بالاخره هم در آخرین دقیقه زیر بار نمیروید .

- احتمالاً همینطور است ولی بالاخره او سالی پانصد لیره بمن میدهد و من باید هر وقت که او اراده کند معاینه اش کنم در اینصورت بهتر است که گوشی را حاضر داشته باشم شاید بالاخره حاضر شد که معاینه بشود ...

راستی ژاکی را چه میشود؟

- کاش میدانستم «جان» . رفتار ژاکی واقعاً عجیب و غریب شده و بمن هم چیزی نمیگوید . درحقیقت ژاکی تنها نیست ، همه را چه می-شود؟ همه ناراحت و عصبانی بنظر میآیند ، گمان نمیکنم علتش گرما باشد چون لاری ، تویی و مارك باین هوا عادت کرده اند . این تغییر

ناگهانی از دیروز تا بحال باور نکردنی است! اگر معدن طلا پیدا کردن بنا هست آدم را اینطور ناراحت کند بهتر است که کسی بفکر کشف معدن نیفتد .

دکتر ترستون شانه بالا انداخت و گفت :

- من از هیچیک سؤالی نکردم، یعنی بمن مربوط نیست . ولی حدس میزنم که سوء تفاهمی راجع بمعدن بین آنها ولوئیس پیدا شده ، بنظرم قضیه‌ای برخلاف انتظارشان پیش آمده .
- می گویند معدن بسیار غنی است .

- اینطور می گویند و فکر نمی کنم بهر چهار نفرشان بقدر کافی و بیش از کفاف برسد با وجود این . مثل اینکه عدم موافقتی پیدا شده .
- اینطور است «جان» ؟

- خیلی باعث تأسف است که مردم نمیتوانند بدون جر و دعوا روی امور مالی توافق کنند و ... آه «جان» بلوز ابریشمی مرا اینطور گلوله نکن ، بهتر است بگذاری من عقب کوشی بگردم ...
دکتر باحرکت دست جلو خانم ترستون را گرفت و گفت :

- اینست، پیدا کردم توی کفش دم پائی تو بود . حالا بیابرویم کمی مارک و توبی را مشغول کنیم . آنها توی سالن نشسته و بدون اینکه یک کلمه حرف بزنند بصندلیها خیره شده اند .

دکتر ترستون و خانم بسالن رفتند . مارک در یک صندلی خیزرانی کوتاهی فرو رفته دود سیگارش را بطرف سقف می فرستاد . توبی روی عسلی پای پیانو نشسته و با انگشت روی کلیدهای پیانو میزد . دکتر ترستون تبسمی کرد و بطرف مارک و توبی اشاره کرد و گفت :

- تأثیر پول روی طبقه متوسط همین است، هر کس بطرف شماها نگاه کند خیال میکند بجای میلیو نرشدن ورشکست شده‌اید. ما باید شکر کنیم که معدن طلا پیدا نکرده‌ایم .
توبی تبسمی زور کی کرد و بطرف خانم ترستون برگشت و گفت:
- آخر قضیه آنطور که ما خیال می کردیم نیست و حقیقت این است که ...

مارك وسط حرف توبی دوید و گفت :

- میدانید حالا که پول دار شده‌ایم توبی و من نمیدانیم با پول-
هایمان چه بکنیم، توبی مردد است که آیا يك بیمارستان بسازد و یا «پارك لین» را بخرد و در هر حال از این میترسد که او را بلقب شوالیه ملقب کنند ، راستی د کتر شما میدانید لاری کجاست ؟
خانم ترستون جواب داد :

- نیمساعت پیش لاری از هتل خارج شد . نمیدانم او دیگر از چه نگران بود ، یکدفعه از جای جست و با قدمهای بلند از اطاق خارج شد و بزبانی که من نفهمیدم چه بود زیر لب يك چیزی زمزمه میکرد.
مارك سری تکان داد و گفت :

- اشتباه میکنید خانم ترستون لاری فقط انگلیسی میدانند .
- من ترجیح میدهم چنین فکر کنم که آنچه لاری می گفت انگلیسی نبود ، چون کلماتی بکاربرد که هرگز تصور نمی کردم لاری این جملات را بلد باشد ، از من پرسید که ژاکلین کجاست و هنگامی که باو گفتم شروع کرد بزبان بومی زیر لب چیزهائی گفتن ...
- راستی ژاکلین کجاست؟ او قول داده بود که امشب برای ما بخواند.

- ژا کلین از هتل بیرون رفت .

دکتر ترستون گفت :

- انشاءالله که تنها نرفته، در اینجا تنها بیرون رفتن خطرناک است.

دو نفر زندانی خطرناک از زندان فرار کرده اند و مسلح هم هستند، یک افسر

پلیس آمده بود که مارا بر حذر بدارد . ژا کی کجا رفت ؟

- رفته است رقص را تماشا کند. بالوئیس رفت . بنابراین جای

نگرانی نیست .

دکتر ترستون ابروها را بالا برد و پرسید:

- رقص . اینجا و رقص ؟

- یک رقص بومی . حقیقت اینست «جان» که من درست متوجه

نشدم . یک جشن بزرگ بومی برگزار میشود و لوئیس پیشنهاد کرد

که ژا کی را برای تماشای آن ببرد .

دکتر ترستون اخمها را درهم کشید و گفت :

- متوجه نشدی عزیزم چه نوع رقصی است ؟

خانم ترستون باختگی جواب داد :

- نه «جان» نپرسیدم. اینطور که گفته تمام شب ادامه دارد ولی

من بلوئیس گفتم که دیرتر از ساعت یازده نمانند . می گفت رقص به

افتخار یک ... جو جو یا یک همچو اسمی است، درست میگویم مارک ؟

مارک در حالی که ابرو درهم کشیده بود بعنوان موافقت سری تکان

داد و خانم ترستون ادامه داد :

- صبر کنید ... دارد یادم میآید مثل اینکه اسم رقص یک چیزی

شبهه «ما بو گولو» میباشد اینطور نیست ؟

مارك يكدفعه راست نشست و با لحنی که گوئی درست نشنیده است گفت :

- چی ؟!

- یقین دارم که يك چنین اسمی بود .

- مابو کولو ! و لوئیس ژا کلین را با خود به همچو جائی برده

است ؟

دکتر ترستون با ناراحتی پرسید :

- دلیلی دارد که ژا کلین نباید برود ؟

توبی گفت :

- البته که نباید اورا میبرد ، بهیچوجه لوئیس نمیبایستی چنین

کاری بکند . خداوند اژا کی را بچنین جای کثیفی برده . هیچ بیشرفی

چنین کاری نمی کند و دختری را بچنین جائی نمیبرد .

خانم ترستون با ناراحتی گفت :

- من هرگز تصور نمی کردم که ...

دکتر حرف ویرا قطع کرد و گفت :

- حتماً لوئیس خبر نداشته که دیدن این رقص برای ژا کلین

مناسب نیست ولی اگر اینطور که می گویند آنقدر بد است توبی ...

- باور کنید بدتر از این نمیشود .

دکتر ترستون گفت :

- در اینصورت فقط يك راه باقی مانده که فوری بروم و اورا با

خود بیاورم .

دکتر ترستون بطرف در رفت و توبی و مارك از عقبش براه افتادند

ولی هنوز بیرون نرفته بودند که یکدفعه در باز شد ولاری درحالی که بازوی ژا کلین را گرفته بود داخل شد و در را از پشت بست و آنگاه دست ژا کلین را رها کرد. ژا کلین روبلاری کرد و درحالی که رنگش بشدت پریده بود و شعله‌های غضب از چشم‌هایش زبانه میکشید فریاد زد:

- چطور جرئت کردی لاری!

لاری شانه را بالا انداخت و گفت:

- راست است ژا کلین، من مانند يك لات بی سروپا رفتار کردم

ولی موقعیت طوری بود که ادب و نزاکت بدرد نمیخورد.

- تو اصلاً حق نداشتی ...

- اینطور نیست ژا کی من بخودم این حق را میدادم و اگر بیش

از این مخالفت کرده بودی تورا زیر بغل میگذاشتم و باخود میآوردم.

دکتر ترستون جلو آمد و پرسید:

- چه چیز ترا ناراحت کرده ژا کی؟

لاری جواب داد:

- من او را ناراحت کرده‌ام دکتر. من ژا کی را ملامت نمی‌کنم

ولی راه دیگری نبود و من چاره نداشتم.

هنگامی که با پیشنهاد کردم با من بیاید قبول نکرد و آنوقت...

ژا کلین گفت:

- آنوقت جلو همه بازوی مرا گرفتی و با زور مرا کشاندی مثل

اینکه ... مثل اینکه صاحب اختیار من هستی و مرا مانند يك دختر

مدرسه باخودت آوردی.

خانم ترستون در اینجا گفت:

- یقین دارم عزیزم که لاری بدون دلیل کافی چنین کاری نمی‌کند.
 - آه مادر خواهش می‌کنم شما دیگر دخالت نکنید. شما آنجا
 نبودید و نمی‌دانید که قضیه از چه قرار است: جلو افسران رفتارش
 بقدری نسبت بلوئیس موهن بود که چه بگویم. بعد از اینهمه محبتی
 که لوئیس نسبت بما کرده.

توبی ناگهان منفجر شد و گفت:

- بعد از محبت‌هایی که بما کرده!؟

مارک رو بتوبی کرد و گفت:

- خفه شو توبی!

دکتر ترستون با ملایمت گفت:

- آرام باش ژاکی، میدانی که لاری غرضی جز خوبی تو نداشته.

- لاری حق نداشت که در کار من دخالت کند. یک رقص بومی،

چه عیبی دارد اصلاً هم شروع نشده بود.

لاری گفت:

- برای اینکه شروع نشده بود تو نمیدانی چه عیبی دارد.

آنگاه لاری بطرف توبی و مارک نگاه کرد و گفت:

- میدانید رقص «موبو گولو» بود!

- مارک سری تکان داد و گفت:

- میدانی ژاکی این منظره دون شأن تو است، ابدأ با اصول

اخلاقی وفق نمیدهد، تو متوجه نیستی که...

- من متوجه هستم که بمن اهانت شده اگر شماها خیال می-

کنید که خوش آیند است جلو همه بازوی آدم را بگیرند و بکشند...

لاری رو بڑا کلین کرد و گفت :
 ژاکی من با کمال ادب از تو خواهش کردم که بامن بیائی ولی
 تو نیامدی .

- برای چه بیایم ؟ لوئیس آنجا بود .
 - این خود دلیل دیگری است که بایستی میآمدی .
 خانم ترستون با تعجب نظری ملامت بار بلاری انداخت و گفت :
 - تو نباید چنین حرفی بزنی . من یقین دارم که لوئیس اطلاع
 نداشته که ژاکی را بچه نوع جائی میبرد رقص ... رقص .
 دکتر ترستون پرسید :

- این چه نوع رقصی است لاری ؟ حرکات بدنی ؟
 - نه دکتر حرکات جنسی .
 دکتر سر بزیر انداخت و اخم کرد و رو بڑا کلین کرد و گفت :
 - در اینصورت تو نباید ابدا از دست لاری عصبانی باشی ژاکی !
 خانم ترستون ناگهان گفت :

- من که سر در نمیآورم . هر نوع رقصی بوده بطور حتم لوئیس
 از آن اطلاع نداشته است وگرنه هرگز ژا کلین را نمیبرد ، حتی خودش
 هم نمیرفت ، لوئیس شریف تر از آنست که ...
 توبی از جای جست و فریاد زد :

- شریف ؟ ای خدا !

لاری آهسته گفت :

- توبی خفه شو .

- توبی دیگر طاقتش طاق شده بود و نمی توانست جلو خود را

بگیرد و گفت :

- شریف ! شما بلوئیس کریت میگوئید مرد شریف ؟

لاری فریاد زد :

- توبی ! اگردهانت را نبندی دندانهایت را خرد میکنم .

ولی توبی اعتنائی نکرد و رو بخانم ترستون کرد و گفت :

- شما خیال می کنید لوئیس آدم شریفی است خانم ترستون ؟

و تو ژاکی ؟

شما نمیتوانید باور کنید که او آنقدر بیسرف باشد که ژاکی

بهمچو نمایش کثیفی ببرد ؟ هان ؟

ولی همه شما درباره لوئیس اشتباه می کنید . منم تا بامروزر

اشتباه بودم ولی حالا خوب میدانم کسی که آن قدر بیسرف باشد که

زیر قول خودش بزندو کلاه سرش راء بگذارد شرکائی که همه زحمات را

مقابل شدند و جان خود را بخطر انداختند...

ژاکلین ناگهان بطرف لاری برگشت و گفت :

- لاری ! آیا این حقیقت دارد ؟ آیا لوئیس پیمان خود را شکسته

و شما را گول زده است ؟

لاری شانه بالا انداخت و گفت :

- این توبی مثل يك زن غیبت میکند .

- تو جواب مرا ندادی لاری ؟ آنچه توبی گفت راست است ؟

توبی گفت :

- بله راست است ، کاملاً . لاری شریفتر از آنست که راجع به

آن حرف بزند اما من نیستم . وقتی می بینم لوئیس خود را يك آقا ،

يك حامی و يك دوست معرفی می کند و شما هم باور می کنید که او چه مرد سخی و دست و دل بازی است دلم بهم میخورد برای اینکه میدانم او شیادی بیش نیست. هنگامی که ما از انگلستان آمدیم با اسم شریك آمدیم و حالا معلوم میشود اجیر بوده ایم، هیچده ماه جان کندن، هیچده ماه بردگی و زحمت و مثل خوك زندگی کردن ولی بقدر يك خوك هم سهمی بما نمی رسد اینست لوئیس حقیقی !

دکتر ترستون نظری بلاری انداخت و پرسید :

- پس حقیقت دارد لاری ؟

لاری سری باثبات تکان داد و گفت :

- حالا که دیگر توبی همه اسرار را بیرون ریخت انکار فایده ندارد. لوئیس بما قول داد که هر کدام یک ربع سهم از معدن بما تعلق میگیرد و حالا که ما معدن را یافته ایم زیر قول خودش زده و هیچ چیز بما نمی رسد .

دکتر ترستون گفت :

- نمیتوانم باور کنم که چنین عملی از لوئیس سر بزند.

ژا کلین گفت :

- مگر شما قرارداد امضاء نکردید لاری ؟

تمام عصبانیت و خشم ژا کلین فرونشسته بود و ناراحتی در چشم-

هایش موج میزد .

لاری سری بانکار تکان داد و گفت :

- متأسفانه قرارداد ما قرارداد «قول شرف» و از این حرفها بود،

و البته میدانی که اگر یکی از طرفین باین اصول پایبند نباشد چه

می‌شود؟ احمقی قول میدهد و دغلی آن قول را میشکنند .

دکتر ترستون گفت :

- آخر اگر معدن آنطور که شما میگوئید غنی باشد که برای

هر چهار نفر شما کافی است .

توبی گفت :

- اگر بیست نفر دیگر هم شریک بودند کافی بود بلکه صد نفر هم،

ولی لوئیس همه را برای خودش میخواهد و همه را هم میبرد و ماها هم

باید بجهنم برویم .

دکتر ترستون با ناراحتی آشکار گفت :

- واقعاً ناراحت کننده است !

لاری گفت :

-- شما خودتان را ناراحت نکنید دکتر . متأسفم که اصلاً این

موضوع بگوش شما رسید توبی هرگز نمی‌تواند جلو زبانش را بگیرد .

- برای شما بچه‌ها خیلی سخت است .

لاری گفت :

- ما هنوز صد درصد شکست نخورده‌ایم و ضمناً دکتر نباید پای

شما و ژاکلین و خانم ترستون بمیان بیاید و الآن من متوجه شدم که

وجود ماسه نفر موجب ناراحتی شما گشته و اگر اجازه بدهید ما به

هتل نقل و مکان کنیم .

دکتر باتندی و درعین حال بالحنی محبت آمیز گفت :

- مزخرف نگوی لاری اگر شماها بروید ما هم با شما می‌آئیم .

لاری گفت :

- د کتر لطفاً شما پیش لوئیس چیزی بروی خودتان نیاورید .
د کتر ترستون شانه بالا انداخت و گفت :
- هرطور میل شما است با وجود این خیلی دلم میخواهد که نظریه خودم را باو بگویم .
آنگاه د کتر رو بزنش کرد و گفت :
- عزیزم وقت خواب است یا الله ژاکی برویم بقدر کافی امشب در دسر ایجاد کردی، دیگر کافی است .
شب همه بخیر .
- د کتر عقب سر زنش براه افتاد ، ژاکی کمی پا بپا کرد ، از چشمهایش رنج و نگرانی میریخت . بطرف در براه افتاد و آنگاه ایستاد و گفت :
- شب بخیر توبی ، شب بخیر مارک .
- شب بخیر ژاکی .
- مارک خود را روی صندلی انداخت و توبی بطرف پیانو رفت و با يك انگشت شروع کرد روی کلیدها زدن .
ژاکلین دستش را روی آستین لاری گذاشت و گفت :
- لاری باور کن که خیلی متأسفم .
لاری تبسم کرد و گفت :
- هنوز نمرده ایم ژاکی ، بالاخره باهر دوز و کلکی باشد يك چیزی از لوئیس میگیریم .
- تأسف من برای آن نبود لاری .
آنگاه ژاکلین باعجله از سالن خارج شد . هنگامی که در پشت

سرژا کلین بسته شد مارک نظرش را از سقف برگرفت و پرسید :

- لاری ، جوانمرد شریف ما کجاست ؟

- من او را در حالیکه کف برده‌ان آورده بود در دهکده جا گذاشتم

وی فریاد میزد که مرا توقیف خواهد کرد .

لاری بکلانتری رفته که پاسبان بیاورد .

- کتکش زدی ؟

- لاری سری بانکار تکان داد و گفت :

- نه ، در آن دقیقه من يك جنتلمن لات شده بودم .

-- حیف !

- اگر میخواستم کتک بزدم بطور یقین او را می کشتم .

ناکهان تویی گفت :

- من رفتم بخوابم .

مارک از جای برخاست و گفت :

- منم خوابم گرفته شب بخیر لاری .

لاری سری بعلامت رضا تکان داد و رفت پشت پیانو نشست و گفت :

- تویی ، خوب گوشهایت را باز کن که میخوامم آهنگ جدائی

را بزدم .



پیش از اینکه تویی و مارک از سالن خارج کردند لوئیس وارد شد و همینکه آنها را دید برجای ایستاد و برای چند لحظه بی-ادبانه بآنها خیره شد در حالی که مشتها را گره کرده و لبهایش را با حرکات عصبی تکان میخورد و رگهای پیشانی‌اش باد کرده بود. در این موقع لاری که از پشت کتابچه نت دیده نمیشد قسمت اول آهنگ جدائی را شروع بنواختن کرد لوئیس، تویی و مارک را بکناری زد و با حرکاتی تند بطرف پیانو رفت و لاری که بادقت متوجه انگشتانش بود سربالا نکرد و گفت:

- تویی، دو به یک.

- چی گفتی؟

-- گفتم نسبت تنهای صحیح و تنهای غلط دو به یک است. اگر تو قسمت اول را باسوت بزنی شاید زودتر آهنگ را پیدا کنم.
لوئیس باخشم فریاد زد:
- لاری!..

لاری سرش را بلند کرد و به آرامی گفت:

-- سلام لوئیس! تا آخر برنامه را تماشا کردی؟ فوق العاده

است نه ؟

معلوم بود که لوئیس کوشش میکند خشم خود را فروبرد و با آهنگی که کمی میلرزد گفت :

- فقط می توانم بگویم که مانند يك لات رفتاری کردی لاری.

لاری تبسمی کرد و هیچ نگفت و لوئیس ادامه داد :

- ژا کلین هم با این حرف من موافق است .

-- موافق بود ... ژا کلین متأسفانه تغییر عقیده داده و گمان می-

کنم لقب لات را بتو منتقل کرده باشد . فقط منتظر است بفهمد که

آیا تو میدانستی رقص «موبو گولو» چگونه رقصی است یانه ؟

-- این بمن مربوط است و هرگز هم اجازه نمیدهم که تو یا احمق

دیگری از من بازپرسی کند . من هر کار دلم بخواهد می کنم .

لاری شانه بالا انداخت و گفت :

- هر طور میل تو است . ولی من تصور میکنم رقص «موبو گولو»

حتی برای تو هم پر زور است . در هر صورت این نمایش بدرد امثال

ژا کی نمیخورد .

تویی گفت :

- کاملاً صحیح است ، من یقین دارم لوئیس خبر نداشت که

چگونه رقصی نمایش داده می شود .

لوئیس چرخشی زد بطوریکه با تویی روبرو شد و با خشم گفت:

- کسی از تو اظهار نظر نخواست و منم دارم با لاری صحبت

می کنم نه با تو . و توهم لاری باید بدانی که من کستاخی ترا دیگر

نمیتوام تحمل کنم . از روزیکه من قدم باین سرزمین گذاشته ام با

کمال وقاحت کراراً بمن اهانت کرده‌ای. حساب من با شماها تمام است. لوئیس دوباره برگشت و رو بدیگران کرد درحالیکه رنگش بشدت پریده، لبهایش سفید شده بود و دستهایش میلرزید گفت:

- دیگر حسابم باشما تمام است، تمام. بهتر است اینرا بدانید. من میخواستم باشما عادلانه رفتار کنم حتی بالاری که از فحش و ناسزا گفتن به من کوتاهی نکرده و مرا دزد و دغل خوانده ولی بعد از واقعه امشب میخواهم که همه شما بجهنم بروید دیگر هیچگونه حسابی با هم نداریم و اگر شماها ناراضی هستید از آقای لاری دین تشکر کنید. توبی مشتش را گره کرد و بطرف لوئیس براه افتاد ولی هنگامی که دید لاری از جای بلند شد خود داری کرد و لاری گفت:

- توبی، تازه‌ای اتفاق نیفتاده بود بیخود تهییج نشو. لوئیس هیچ وقت نیت خیری نداشت که حالا پشیمان شده باشد. واقعه امشب هم عذر و بهانه خوبی است، در هر حال من از لوئیس هیچگونه بخشش نمیخواهم و عطایش را بلقایش می‌بخشم. مارک گفت:

- من نمیگویم از پول بدم می‌آید ولی کسی هم نیستم که از لوئیس صدقه قبول کنم. لاری گفت:

- ولی من حقم را میخواهم و اگر تو لوئیس آن حق را بطیب خاطر ندهی من از حلقومت بزور می‌کشم همینطور توبی و مارک. لوئیس گفت:

- که اینطور! پس همه گوش کنید. شما برابر هشت هزار لیره

طلا باخود آورده‌اید درست است ؟

فردا صبح تمام آنرا درمرکز ثبت معادن بنام من تحویل می‌دهید. فهمیدید تا آخرین مثقال آنرا بنام من. و اگر اینکار را نکنید و یا بخواهید آنرا باخود ببرید می‌دهم شمارا توقیف کنند و اگر خیال می‌کنید که من آدم ساده لوحی هستم اشتباه می‌کنید. نشانتان می‌دهم که در این معامله ارباب و صاحب اختیار من هستم نه جناب آقای «لازی دین» والسلام.

آنگاه لوئیس روی صندلی راحتی نشست سیگاری آتش زد و مجله‌ای را برداشت و شروع بوق زدن کرد. توبی بطرف او رفت و بالای سرش ایستاد و بالحنی ملایم و دوستانه گفت :

– نگاه کن لوئیس ما حرف بی حسابی نزده و نمیزنیم و توهم نمی‌توانی با ما اینطور رفتار کنی، چطور انتظار داری که یک معدن طلا را تمام و کمال بتو تقدیم کنیم در حالی که هیچکدام در هفت آسمان یک ستاره نداریم.

– دستمزد یکماه و کرایهٔ مراجعت انگلستان را بشما می‌دهم نه یکشاهی کم و نه یکشاهی زیاد. بروید شکر کنید. اینکار خرج زیادی دارد ولی این دیگر بخودتان مربوط است.

آنگاه لوئیس برخاست و مجله را روی صندلی پهلوی دستش انداخت و بطرف در راه افتاد ولی توبی قبل از او خود را بدر رسانید آنرا بست و پشتش را بدر تکیه در حالی که مشتها را گره کرده بود از چشمهایش شعله‌های خطرناکی زبانه میکشید. با صدائی خفه و غیر طبیعی گفت :

- بین لوئیس . تو نمی توانی باین سادگی اینکار را بکنی . من نمی گذارم تو از این سالن بیرون بروی تا اینکه قول بدهی ...
لوئیس دستش را بعنوان اعتراض بلند کرد و حرف تویی را برید و گفت :

- خواهش میکنم تویی ، دل بازی نکن ؛ من اصلاً از اینکارها و این حرفها خوشم نمی آید . همه کناه بگردن خودم است که از اول بیش از ظرفیتتان سخاوتمندانه با شما رفتار کردم و حالا در برابر محبتهای من ...

- تویی فریاد زد :

- در برابر محبتهای تو ! چه محبتی ؟ خدای من !

لوئیس چنین ادامه داد :

- بیش از آنچه باید من بشما خوبی کرده ام . حالا می فهمم که زیادی بوده آنقدر پول بشما دادم که مثل آب خرج کنید و بستگان شما را از راه خیر و صدقه آنقدر محبت کردم که ...

یکبار دیگر لاری با حضور ذهن خود کله لوئیس را از مشتی که تویی به آن حواله کرد حفظ نمود و میج تویی را در هوا گرفت و گفت :
- آرام باش تویی . خواهش میکنم برو بیرون و مرا با لوئیس تنها بگذار .

تویی کف بدهان آورده بود و از خشم بخود میپیچید و گفت :
- صدقه ! خیریه ! خدای من لاری . وقتی که فکر بوئتی بیچاره ام را میکنم ... و این بیشرف حرف صدقه و ترحم میزند .. خدایا ...
لاری با مهربانی گفت :

- میدانم عزیزم ... خواهش می‌کنم چند دقیقه ما را تنها بگذاری.

آنگاه رو بمارك كرد و گفت :

- مارك لطفاً توبی را ببر بیرون . من چند دقیقه حرف خصوصی بالوئیس دارم .

مارك در را باز كرد و گفت :

- یاالله توبی . بیا برویم .

توبی شانه بالا انداخت و از عقب سر مارك بیرون رفت .

لوئیس فوری روبلاری كرد و گفت :

- من ابدأ میل ندارم بحرفهای تو هرچه باشد گوش بدهم . حرفهای ما تمام شده و دیگر چیزی نمانده که روی آن بحث بشود فردا صبح تلگرافی به «سنت بال» می‌فرستم و وکیلی اجیر می‌کنم که بکارهایم سر و صورت بدهد و آنرا قانونی کند و اگر تو فکر میکنی صرفاً بخاطر اینکه من دوهزارلیره برای مخارج اکتشاف پرداخته‌ام تو می‌توانی ادعا کنی که در معدن سهمی داری؟ بفرمائید وهر اقدامی میل دارید بکنید ببینم چه نتیجه‌ای می‌گیرید.

لاری یکی از تبسمهای مخصوص بخودش را تحویل داد . هیچ چیز لوئیس را باندازه این تبسم مستهزانه خشمگین نمی‌کرد. لوئیس میدانست که همیشه لاری در مواقعی که میخواهد جمله‌ای موهن بگوید اینطور تبسم میکند و آن روز بیش از طاقت خویش از لاری اهانت شنیده بود . لوئیس از این تبسم وحشت داشت وبرایش یکنوع اعلام خطر بود و اما در آن هنگام بعد از اظهارات لوئیس تبسم لاری

از بین رفت و گفت :

- با همه این فرمایشات بگذار چند نکته را حلاجی کنم . تو دو هزار لیره بمادادی، بسیار خوب در این بحثی نیست. ولی آنچه مورد بحث است اینست که بچه منظور آن دو هزار لیره را دادی ؟ هدف چه بود ؟ هنگامی که تو پیشنهاد کردی دو هزار لیره برای منظوری که عاقبتش نامعلوم بود پردازی در آن موقع بنظرم عجیب آمد ، ولی امروز تعجب نمیکنم .

لوئیس حرکتی از روی بی حوصلگی کرد و گفت :

- این حرفها برای من ذره ای جالب نیست لاری .

لاری بی اعتنا بحرف لوئیس ادامه داد :

- تو دو هزار لیره ات را بخطر انداختی زیرا بدینوسیله می-توانستی مرا برای یکسال و شاید هم برای همیشه از انگلستان خارج کنی . خیلی امیدوار بودی که از بین میروم شاید برای مرگ من کراوات سیاه هم زدی. هان لوئیس ؟
- من هرگز بدترا نخواستم.

- ولی بدبختانه من از آن پوست کلفتها هستم که پشه های خطر-ناک پشت بمن میکنند و تبهای کشنده در من اثر ندارد . خیلی ناراحت کننده است نه ؟

- و این فلسفه ها چه ربطی بمعدن طلای «چومبازیری» دارد ؟

- در این لحظه معدن طلا مهم نیست و مورد بحث من نمیشود .

بحث ما مربوط بژاکلین ترستون است .

نگاه لوئیس بی اختیار متوجه زمین شد و گفت :

- اگر انتظار داری که راجع بژاکلین باتو بحث کنم ...
 - نه ، من انتظار ندارم که چیزی بگوئی. این منم که میخواهم
 باتو حرف بزنم و تو باید گوش بدهی .
 تو میدانستی که من وژاکلین نامزد شده ایم اینطور نیست ؟
 - بنده اطلاعی از کارهای خصوصی شما نداشتم .
 - همه کس میدانست که ما تقریباً نامزد بودیم ، تو هم می-
 دانستی . آنچه من میخواهم بدانم اینست که در غیاب من چه اتفاقی
 افتاده ...

لوئیس تبسمی کرد و گفت :

- نگرانی يك عاشق غایب هان؟ ولی چرا این سؤال را از من
 میکنی ؟

- چون تو بیش از هر کس دیگر صلاحیت داری که بمن جواب
 بدهی . تو ژاکلین را در این مدت خیلی اینطرف و آنطرف میبردی
 اینطور نیست ؟ میخواهم بدانم ثمره این بیرون رفتن ها چه بود ؟ این
 همه « ژاکلی جون » ، « ژاکلی عزیزم » میخواهم بدانم بکجا رسیده ؟
 گرچه لزومی هم ندارد که بپرسم ، تو کثافتکاری و شرارت را بحد
 کمال رساندی اینطور نیست ؟

لوئیس شانه هایش را بالا برد و گفت :

- دختری را برای صرف شام یا برای بیرون بردن چه شرارت
 و کثافتکاری است ؟ مخصوصاً اگر با اجازه و اطلاع والدینش باشد ؟ و
 در هر حال توحق نداری دخالت کنی . مگر ندیدی که ژاکلین از فضولی
 امشب تو چقدر عصبانی شد ؟ ...

لاری حرف لوئیس را قطع کرد و گفت :

- من باتو جروبحث نمیکنم . من بتو حقیقتی را شیر فهم می-
کنم و میخواهم بکلمات فرو برود که از این ببعد دور ژاکلین را خط
بکشی .

- برای اینکه هنوز امیدواری با او عروسی کنی ؟ تو همیشه آدم
خوش بینی بودی لاری .

- نه برای اینکه من میخواهم با او عروسی کنم بلکه یکروز
یک آدم حسابی ممکن است پیدا بشود و بخواهد با ژاکلین عروسی
کند و انتظار دارد که زنش چشم و گوش بسته تر از آن دختری باشد
که باتو سروکار داشته است .

لوئیس خنده ای زور کی کرد و گفت :

- آقا جان، حسادت در تو تولید تصورات واهی کرده است .

- برای اینکه حافظه من عالی است . دختری را بیاد میآورم - يك
دخترك - خیلی بچه تر از ژاکلین ، دختر معصومی که تازه از شبانه روزی
دختران نجبا و اسیل زادگان بیرون آمده . لازم است اسم او را هم
بگویم لوئیس ؟

حتماً تو آن دختر بیچاره معصوم را بیاد میآوری . متأسفانه
معصومیت و بیخبری آن طفلک خیلی دوام پیدا نکرد .
- من اصلاً سر در نمی آورم توجه میگوئی ...

- تو خوب میدانی بعد از اینکه کار آن دختر بیچاره را ساختی
و رهایش کردی چه موجودی از آب در آمد . باور نمی کردی که پدر
این دختر جزء شورای سلطنتی انگلستان باشد با خانه وزندگی مرفه

وزیبا و تعلیم و تربیت عالی، تو بعد از آنکه زندگی آن دختر را تباه کردی دیگر او را ندیدی. ولی من او را دیدم، برای اولین بار احساس کردم که میتوانم آدم بکشم.

لوئیس نگاهی بساعتش انداخت و در حالی که بطرف درمیرفت گفت:

- چه داستان جالبی! ولی خیلی دیر شده. من باید فکر سلامتی خود باشم و اگر دیگر فرمایشی ندارید میروم بخوابم.

- آخرین حرف من اینست که تعلیم و تربیت ژاکلین و تعلیم صدا و این حرفها بوسیله تو تا دیر نشده باید قطع بشود.

- يك کلمه از حرفهایت رانمی فهمم لاری. گمان میکنم آفتاب تند آفریقا بمغزت صدمه زده.

لاری بیاعتنا اضافه کرد:

- و اگر تو روابط و الطاف خود را با ژاکلین قطع نکنی من آن را قطع می کنم.



آن شب ژا کلین سیگار پشت سیگار روشن می کرد و با بیقراری در اطافش قدم میزد . وی تصور می کرد که همه خوابیده اند ولی دکتر ترستون لب تختخواستش در تاریکی نشسته بود و سیگار به سیگار آتش میزد و خاکسترش را روی زمین میریخت . خانم ترستون کوشش میکرد بیدار بماند و با دقت بحرفهای شوهرش گوش بدهد . وی احساس می کرد که دکتر ترستون از دست لوئیس کریت عصبانی است واقعاً اینطور که می گفتند لوئیس جوانها را فریب داده است آن قدرها هم آدم شریفی نباید باشد و باید بهرنحوی شده نگذارند که حق لاری و دیگران پایمال شود .

لوئیس کریت بعد از اینکه درجه حرارتش را گرفت و دید که طبیعی است باخیال راحت خوابید .

لاری ، مارك و توبی هر کدام بنحوی بیخوابی می کشیدند . آن شب سرخی آتش پنج سیگار در تاریکی منعکس بود و بعد از اینکه بالاخره یکی بعد از دیگری خاموش شد سرخی سرسیگار ژا کلین همچنان در تاریکی میدرخشید . ژا کلین باخود می اندیشید که هیچ يك از سه جوان حتی لاری آن طور که ژا کلین لوئیس را میشناسد

نمیشناسند. ژا کلین میدانست که چرا لوئیس زیر قول خود زده است لوئیس نمیخواست که لاری پولدار بشود. لوئیس آدم احمقی نبود و میدانست که اگر لاری پولدار بشود فوراً هزار لیره موتتی کار را می‌پردازد و دیگر لوئیس نمی‌تواند ژا کلین را سر انگشت کوچکش بگرداند. آیا لاری تا کجای قضیه را میدانست و یا حدس میزد؟ اگر آنچه راجع به چشمهای ژا کلین می‌گفت راست باشد حالا لاری راجع به وی چه فکر میکرد؟ بیچاره لاری، بیچاره تویی و مارک و اینها همه تقصیر ژا کلین بود. اومی بایست کاری بکند شاید تا حدی خرابیهار اجبران نماید.

روز بعد، پس از پایان صبحانه ژا کلین بازو در بازوی لاری انداخت و او را بطرف باغ کشانید. لوئیس ابرو درهم کشید و ژا کلین بروی خود نیاورد. از اینکه ژا کلین توانسته بود حس حسادت لوئیس را تحریک کند لذت میبرد.

لوئیس نه تنها از لاری حسد میبرد بلکه همیشه احساس ترس میکرد.

هنگامی که مسافتی از عمارت دور شدند ژا کلین ایستاد و باخنده گفت:

– خوب آقای لات!

– امروز حالت بهتر است ژا کی؟ چون در حقیقت از وقتیکه به اینجا آمده‌اید این اولین خنده شاد و جاندار است که از تو می‌بینم.

– خنده‌های دیگر قلابی بود نه؟

– ببینم ژا کی اتفاق جالبی پیش آمده؟

- دیشب بهمه گناه-انم اعتراف کردم . معمولاً انسان بعد از اعتراف احساس سبکی میکند ، اینطور نیست ؟
- من هرگز امتحان نکرده‌ام ژا کی .

- یکی از گناهانی که من بدان اعتراف کردم راجع بدیشب بود ، من خیلی باتوبد رفتاری کردم ولی حالا از يك جهت چندان متأسف نیستم برای اینکه اگر من آن الم شنگه را بپا نکرده بودم توبی بدون اندیشه درد دلش را راجع بلوئیس و معدن طلا و غیره بزبان نمی-آورد و در آن صورت من اصلاً از آنچه پیش آمده خبردار نمی شدم، تو از آن يك دنده‌های مستبد هستی لاری. ممکن بود رفتارت را طوری ادامه‌دهی که در این اشتباه باقی بمانم که لوئیس واقعاً مرد شریفی است ! بهر حال میخواهم بدانم با اینکه قرارداد امضاء نکرده‌اید بالاخره به نحوی میتوانید موضوع را آنطور که هست ثابت کنید یا نه ؟

- کاش میدانستم چطور؟ در مقابل توبی و مارک احساس گناه می-کنم . با اینکه آنها چیزی بروی خود نمی آورند ولی ته دلشان مرا در این قضیه مقصر میدانند. آنها تصور می کنند که اگر من با احتیاط و سیاستمداران با لوئیس رفتار کرده بودم ممکن بود ملاحظه ما را بکند، شاید هم حق دارند . ولی حقیقت اینست که من مرد این نیستم که برای چند هزار لیره کفش لوئیس را بلیسم در حالی که يك ربع معدن حق مسلم هر يك از ما است .

ژا کی متفکرانه سری تکان داد و گفت :

- بهیچ وسیله نمیتوانی او را مجبور کنی لاری؟ دیشب می گفتی که هنوز شکست نخورده‌اید ؟

- توپ زدم عزیزم. فقط لاف و گزاف بود. توبی خرد شده است و من نمیخواستم یکباره از پای درآید ولی حقیقت اینست که لوئیس ما را کاملاً شکست داده. امروز قرار است وکیلی اجیر کند و بمجردی که وکیل شروع بکار کرد، باید با «چومبازی» خدا حافظی کرد. در حقیقت بعضی از ما با خیلی چیزها باید خدا حافظی کنیم... خیلی مضحك است ژاکی. بعضی وقتها انسان فکر می کند دارد بآن چیزیکه میخواهد میرسد ولی يك دفعه در حالی که دست دراز میکند آن را بگیرد از جلو آدم می کشند و میبرندش.

ژاکلین خنده ای تو خالی کرد و گفت:

- شجاع باش لاری. مادام که انسان زنده است هر لحظه ممکن است اتفاقی بیفتد و کارها بروفق مراد بشود.

لاری با آهنگی خسته و غمگین گفت:

- از نصایحت متشکرم ژاکی.

ژاکلین بانگرانی بلاری نظر انداخت. از لحن پراز یأس و تلخ وی تعجب کرد و آنگاه گفت:

- لاری کاش من میتوانستم يك کاری بکنم!

- برای چه؟

- آیا این طبیعی نیست که من دلم بخواد در يك همچو موقعی

يك کاری بکنم؟

- نمیدانم، فکرش را نکرده بودم. ولی اگر برآستی میخواهی

کمکی بکنی باید با لوئیس صحبت کنی شاید مؤثر باشد.

مثل اینکه حرف تو در او اثر دارد..

ناگهان لاری رو بژا کلین کرد و صورت ویرا بین دستهای خود گرفت و برای چند لحظه بچشمهایش خیره شد و آنگاه با همان حرکت سریع رهایش کرد و دستهارا در جیب فرو کرد و بزمین خیره شد و پس از چند لحظه گفت :

- مضحك است من حاضر بودم چشمهایم را بگرو بگذارم که ...

- که چی ؟

- که عهد تو جاودانی است .

ژا کلین نظری سریع بلاری انداخت و آهی کشید و بدون ادای کلمه‌ای بطرف عمارت براه افتاد. چه می‌توانست بگوید؟ چه فایده‌ای داشت که چیزی بگوید؟ وانگهی واقعاً او عهد شکنی کرده بود .

لوئیس همچنان اخم کرده تنها در ایوان نشسته بود . هنگامی که ژا کلین از گوشه عمارت پیدا شد قیافه لوئیس بیشتر درهم رفت .
ژا کلین پرسید :

- چه شده لوئیس ؟

- به لاری چه می‌گفتی ؟

- ژا کلین تبسم کرد و با خود اندیشید که تنها حسادت نیست که لوئیس را آزار میدهد. لوئیس واقعاً از لاری می‌ترسد . آنگاه در جواب گفت :

- چه به لاری می‌گفتم ؟ ... صبر کن ببینم ... مثل اینکه می-

گفتم چه آفتاب درخشان دلپذیری ... ولی البته حرف مزخرفی بود برای اینکه خیلی گرم است .

لوئیس با بی‌حوصلگی حرکتی کرد و گفت :

- راجع بخودمان چه باو گفتمی ؟
- چه می توانستم راجع بخودمان باو بگویم ؟
- من چه میدانم؟ تو ولاری همیشه صمیمی بوده اید و من هیچ میل ندارم در این باره با لاری در بیفتم . لاری از آنها ایست که اگر چیزی بفهمد بهیچ چیز ابقاء نمیکنند، چیزی از تو نپرسید ؟
- ژا کلین سری باثبات تکان داد و گفت :
- بله پرسید که آیا در کشتی حالم بهم خورد یا نه ؟
- آیا نتوانستی بفهمی که چیزی حدس زده و نگران است یا نه ؟
- آه چرا . لاری راجع بمن خیلی نگران است .
- لوئیس بانگرانی نظری بژا کلین انداخت و ژا کی ادامه داد :
- لاری معتقد است که من تغییر کرده ام ! می گوید چشمه ایم تفاوت کرده .
- مادام که دلیل مثبتی نداشته باشد عقیده لاری مهم نیست . با وجود این ژا کلین با وضع کنونی هر چه تو کمتر با لاری تماس بگیری بهتر است . او جوان تندخوئی است . چیزی راجع بمن نگفت ؟
- چیز خلاف انتظاری نه .
- پس در هر حال يك چیزهائی گفته ؟
- فقط موضوع دغل بازی تو و راجع بمعدن و سهم مارک و توبی و خودش .
- صورت لوئیس سرخ شد و دسته صندلی را محکمتر گرفت و خنده ای باناراحتی کرد و گفت :
- که اینطور ؟

این موضوع راست است لوئیس؟

- از تو تعجب میکنم که چنین سؤالی از من میکنی، جداً این حرف مرا رنج میدهد.

ژاکلین مجدداً تکرار کرد:

- بهیچ وجه، اینهم یکی دیگر از حرفهای موهن لاری دین است. از وقتی که من وارد شده‌ام از هیچگونه اهانتی بمن فروگذار نکرده است، برای اینکه من مفت و مسلم نمیخواهم يك میلیون لیره دو دستی باو تعارف کنم او مرا دروغگو و دغل و نادرست میخواند و افکار همه را هم برضد من مسموم کرده است و اگر این حرفها ادامه پیدا کند مجبورم که بجرم افترا از او شکایت کنم.

- لاری چقدر از معدن سهم میبرد لوئیس؟

- لاری و توبی و مارک آنچه حقشان است میبرند. ولی توژاکلین

در اینکار دخالت نکن بتو مربوط نیست.

این قضیه بین من و لاری و دیگران است موضوع را بدون دخالت غیر شخصاً حل میکنم.

- لاری می گوید که بهر کدام یک ربع از معدن تعلق دارد.

- در اینصورت لاری دروغگو است، اگر موضوع حق باشد

هیچگونه حقی ندارند.

- و اینست آنچه که باید بین تو و آنها حل بشود؟

- من بهیچ وجه حاضر نیستم روی این موضوع با تو بحث کنم

ژاکی. تو باید اطمینان داشته باشی که من حق لاری و دیگران را

آنچه باید به آنها میدهم.

- می توانم اطمینان داشته باشم؟

- البته! مردم هر چه میخواهند بگویند. ولی کی می تواند بگوید بقول خود وفا نمیکنم یا دین خود را نمی پردازم؟

- تو بمن قول دادی که پول موتی کار را بدهی و ندادی ...

- ژاکی عزیزم یکبار دیگر هم من بتو حالی کردم و تو متوجه

نشدی که من چه قولی دادم. من بتو گفتم که موتی کار راجع به پرداخت آن پول مزاحم تو نمیشود، اگر ...

ژاکی خشمناک فریاد زد:

- محض رضای خدا حرف را پیچ و تاب نده و موضوع را بر-

نگردان، تو بامن قراری گذاشتی و هنگامیکه من کار خود را انجام دادم تو از زیر بار وظیفه شان خالی کردی و بدون شك اکنون هم بالاری و سایرین همین رویه را پیش گرفته ای. ولی همیشه کار درست از آب در نمی آید و اکنون هم یقین داشته باش که نمی توانی هر کار دلت خواست بکنی؟

- طفل عزیزم خودت را کنترل بکن.

- من ترا کنترل خواهم کرد تو باید آنچه من گفتم بی چون و

چرا انجام دهی.

لوئیس با تعجب بژاکلین خیره شد و ژاکی ادامه داد:

- تو باید بمن قول بدهی... نه قول تو چندان معتبر نیست، تو

باید يك قرار داد حسابی تهیه کنی و معدن را بنفع خودت، توبی،

مارك و لاری به چهار قسمت مساوی تقسیم نمائی و آنرا همین

امروز امضاء کنی. ابدأ بفکر این نباش که مخالفت نمائی چون من

ترا مجبور میکنم که آنرا امضاء کنی .

لوئیس تبسم کرد ولی تبسمی زورکی و بی مغز که خالی از حقیقت بود و گفت :

- تو مرا مجبور میکنی ژاکی ؟

ژاکلین سری باثبات تکان داد و گفت :

- یا آنچه را گفتم میکنی یا اینکه من همه چیز را بلاری دین میگویم .

تبسم لوئیس مشخص ترشد و ژاکلین گفت :

- تصور میکنی جرئت این کار را ندارم .

لوئیس شانه بالا انداخت و باخشکی جواب داد :

- لاری از اینکه همه چیز را برایش بگوئی خوشحال نمیشود .

او از آنهایی نیست که کسی را ببخشد .

- من انتظار بخشایش ندارم در حال حاضر هم فکر خودم را نمیکنم .

البته تو همچو چیزی را نمیتوانی درک کنی در هر حال بفکر لاری هستم .

من اهمیت نمی‌دهم که چه بر سر من بیاید یا مردم درباره من چه فکر

میکنند . اهمیت ندارد که تاچه حد بمن لطمه وارد می‌آید ورنج می-

برم . بالاخره من گناهکارم . ولی من نمیخواهم آنطور که کلاه سر-

من رفت سر لاری هم برود بنا بر این یا آنچه پیشنهاد کرده‌ام انجام

میدهی یا اینکه من همه چیز را بلاری میگویم .

- فرضاً بلاری همه چیز را بگوئی ، خیال می کنی لاری چه

میکند ؟

- میدانم از چه مترسی ؟ ترس تو از اینست که لاری ترا بکشد

ولی تصور نمیکنم لاری دست بچنین عملی بزند او ترا قابل نمیداند ،
ولی فکر میکنم او آنقدر ترا شلاق بزند که نفست بند بیاید . ایکاش
من میتوانستم خودم اینکار را بکنم .

لوئیس با ناراحتی چشمها را بهم زد و گفت:

- من در این شکی ندارم. برای اینکه لاری میتواند مانند یک
لات بی سروپا رفتار کند ولی متأسفانه چنین فرصتی بدستش نمیآید .
از اینکه لاری بالاخره آنطور که امیدوار بودی پولدار نمیشود باعث
ناامیدی تو گشته و برنامه‌هایت را بهم زده و این یأس ترا بی‌تاب کرده
که بدون تعمق حرف میزنی . تصور کنیم که تو همه چیز را بلاری
گفتی و لاری هم مراقب کشتن ندانست و بقول تو شلاق زد ، آن وقت
چی؟ لاری باز هم سهمی در معدن ندارد و موقعیت تو همان است که
هست .

ژاکلین ابرو درهم کشید و گفت :

- من که بتو گفتم موقعیت من اهمیت ندارد لوئیس .

- خوب پس بهتر است بگوئیم موقعیت پدرت . ما بزودی به
انگلستان مراجعت میکنیم و تو هرچه هم بلاری بگوئی بالاخره هزار
لیره بمونتی کار مفروضی و بایدیا آن پول را پردازی یا بپدرت متوسل
شوی که آنرا پردازد و تا آنجا که من بخاطر دارم تو نمیخواستی به
هیچ عنوان پدرت از موضوع بو ببرد . البته اگر برایت مانعی ندارد .

ژاکلین حرف ویرا قطع کرد و گفت :

- من ابداً نمیخواهم باتو بحث کنم . آیا قول خودت را بلاری

و شرکایش حفظ میکنی و قرارداد را امضاء میکنی یا نه ؟

برای چند لحظه لوئیس ابرو درهم کشیده ساکت نشسته بود و با انگشت برزانویش میزد ، آنگاه یکدفعه راست نشست و گفت :

- بین ژاکی . اگر لاری ترا وادار کرده که بیائی و این حرفها را ...

- لاری کوچکترین اطلاعی از این حرفها ندارد .

- در هر صورت متوجه باش که من اجازه نمیدهم کسی مرا تهدید کند یا با جبار بکاری وادار کند که میل ندارم . نه تو ، نه لاری . من هیچ سندی را امضاء نمیکنم توهم هر چه میخواهی بلاری بگو اگر لاری بخواهد مزاحم بشود میدانم چگونه او را سر جایش بنشانم .

ژاکی شانه بالا انداخت و گفت :

- این آخرین جواب تو است لوئیس؟

- نه ، میخواهم اینرا هم بتو بگویم که بتو قول دادم مادام که تو سر بر اه باشی مونتتی کار درباره آن هزار لیره حرف نمیزند . متوجه هستی؟ مادام که سر بر اه باشی ژاکی .

- خوب؟

- خوب . میخواهم ترا بر حذر دارم که تو سر بر اه نبوده ای . تو مرا متهم میکنی که بعهد خود وفا نکرده ام آیا تو بعهد خود وفا کرده ای ، در تمام طول مسافرت در کشتی با کمال وضوح از من کناره گرفتی و از وقتی که لندن را ترك کرده ایم پنج دقیقه نتوانسته ام بانو خلوت کنم . تو نباید با من اینگونه رفتار کنی ژاکی ، من خیلی بتو علاقمندم ...

- آه لوئیس محض رضای خدا اینقدر چاخان نباش !

لوئیس دندانهارا روی هم فشار داد و گفت :

- بسیار خوب در اینصورت بهتر است من احساسات خود را
ظاهر نکنم. ولی اینرا بدان که من ترا باین مسافرت نیاوردم که مرا
دست بیندازی و باید در آینده در رفتار نسبت بمن تجدید نظر کنی
و بیشتر بمن برسی. انشاءالله مقصود مرا میفهمی؟ و اگر با من درست
رفتار نکنی.

- آنوقت؟

لوئیس از روی صندلی برخاست و در حالیکه تبسم میکرد گفت:
- گمان میکنم بخاطر پدرت هم که شده سربراه خواهی شد.
آنگاه لوئیس از عمارت بیرون رفت.



ژاکلین خود را روی صندلی انداخت و سیگاری آتش زد. لوئیس دست ژاکلین را خوانده بود. وی مرد زرنگی بود و خوب می-دانست که ژاکلین ترجیح میدهد که بمیرد و چیزی بلاری نگوید. ژاکلین کوشش کرده بود که کمکی بلاری، تویی و هارک بکند و نه تنها نتیجه نگرفته بود بلکه وضع خودش هم وخیم تر و ناراحت کننده تر شده بود. حوصله لوئیس از دست ژاکلین و سربراه نبودنش سر رفته بود و ژاکلین باید راه فراری بیابد. بمیل و تمنای لوئیس تن در دادن دیگر محال بود. لوئیس آنقدرها هم با هوش نبود. او اگر انتظار سربراهی و اطاعت از ژاکلین داشت نمیبایستی او را به بنگوئلا بیاورد که لاری را ببیند، وی بایستی حدس میزد که دیدار لاری همه احساسات گذشته را در ژاکلین بیدار و یاد بوها را زنده میکند. در هر صورت حالا دیگر هیچ چیز اهمیت نداشت.

یکساعت تمام ژاکلین در حالیکه ابرو درهم کشیده بود نشست و فکر کرد. آخر سر سایه تبسمی روی لبهایش پدید آمد و از جای بلند شد و با عزمی راسخ باطاق خویش رفت و در چمدانها و کسوها به جستجو پرداخت.

در موقع صرف ناهار گونه‌های ژاکلین گل انداخته بود. خطی که چند هفته بود وسط ابروهایش دیده میشد از بین رفته بود. نگاهش بیقرار و دستهایش نا آرام بود. مرتب شوخی‌های پیش‌پا افتاده میکرد و قه‌قهه میخندید.

خانم ترستون علت این تغییر ناگهانی را چنین پیش خود تعبیر کرد که حتماً لاری از ژاکلین خواستگاری کرده است.
- ولی همینکه بطرف لاری نظری انداخت تغییر عقیده داد.
قیافه لاری بهیچ وجه بجوانی که تازه نامزد شده نمیبرد. چشمهای لاری از اندوه فراوان لبریز بود.

دکتر ترستون از هیجان و خنده‌های ژاکلین ناراحت شده بود و با خود اندیشید که شاید در اثر آفتاب‌زدگی باشد و بعد از ناهار ژاکلین را بگوشه‌ای برد و پرسید:

- حالت خوب است ژاکلین؟

- کمی سرم درد می‌کند.

دکتر ترستون سری تکان داد و گفت:

- تویی میخواهد همه ما را با اتومبیلش بگردش ببرد ولی تصور میکنم اگر تو در سایه بمانی بهتر است. من اگر جای تو بودم می‌رفتم دراز می‌کشیدم.

- همینکار را میکنم پدر.

ژاکلین با طاقش رفت و طوری روی صندلی نشست که رفتن آنها را از پنجره ببیند. پس از نیمساعت اتومبیل حرکت کرد تویی و خانم ترستون جلو و مارک و دکتر ترستون عقب نشسته بودند. ژاکلین چند

دقیقه دیگر صبر کرد ولاری را دید که با قدم‌های تند از در بیرون رفت. آنگاه بلند شد سر دماغش را کمی پودر زد و بسراغ لوئیس رفت. لوئیس در سالن نشسته بود. ژا کلین در حالیکه دستها را در جیب کت سفیدش فرو برده بود بطرف وی رفت و در کنار او ایستاد، لوئیس سر-بالا کرد و تبسمی دوستانه روی لبهایش ظاهر شد و گفت:

- سرت بهتر شده عزیزم؟

- کاملاً. متشکرم.

نگاه لوئیس سراپای ژا کلین را بر انداز کرد و گفت:

- چقدر امروز زیبا شده‌ای عزیزم. حالت هم کاملاً بجا آمده.

چه کت فشنگی پوشیده‌ای.

- من لباسهای جیب‌دار را دوست دارم. پدرم همیشه میگوید

من باید پسر شده باشم.

لوئیس دست چپ ژا کلین را از جیبش بیرون آورد و بین دست-

هایش گرفت و گفت:

- مرا ببخش ژا کلین. امروز صبح خیلی باخشونت با تو رفتار

کردم. اخیراً خیلی ناراحتی داشته‌ام، اعصابم خرد شده.

-- بله لوئیس خیلی بد اخلاقی کردی. تصور میکنم این طرز

رفتار در اثر گرمی هوا باشد.

- از دقیقه‌ای که باینجا وارد شده‌ایم ناراحتی هائی پشت سر-

هم پیش آمده مثلاً مشکلات مربوط به معدن ...

ولی خوشبختانه دیگر طولی نمی‌کشد که راحت میشوم. چهار

شنبه آینده يك كشتی بطرف انگلستان میرود امیدوارم که ما هم

بتوانیم با آن برویم و از دست این جهنم دره خلاص بشویم .

ژاکلین سری با موافقت تکان داد و گفت :

- دیشب من فکر میکردم که واقعاً خداوند این سرزمین را فراموش کرده است. لاری و مارك و توبی هم حتماً همین عقیده را دارند. برای اینکه اگر خدا اینجا را فراموش نکرده بود لابد عدالت و حق و حسابی در اینجا وجود داشت اینطور نیست ؟

لوئیس نظر تندی بژاکلین انداخت و دست وی را رها کرد و

ژاکلین چنین ادامه داد :

- لاری از اینکه با فریقا آمده باید خیلی پشیمان باشد قریب بدو سال زحمت و مرارت و آخر سر هم دست خالی با انگلستان برگشتن واقعاً مشکل است .

لوئیس ابرو درهم کشید و گفت :

- لاری به انگلستان نخواهد رفت .

- ولی دیروز می گفت ...

- دیروز هر چه گفته باشد ولی حرف بنده را قبول کن که لاری

جرئت ندارد قیافه اش را در انگلستان آفتابی کند . او تا خرخره اش

زیر قرض است . تا کنون طلبکارها را من با وعد و وعید و تظاهر باینکه

لاری عنقریب پولدار میشود ، نگاهداشته بودم .

- در حالی که میدانستی او هرگز پولدار نمیشود ؟

لوئیس شانه بالا انداخت و گفت :

- فقط میخواهم بتو خاطر نشان سازم امید اینکه لاری به

انگلستان بیاید از سر بیرون کنی و ...

لوئیس نظری با اشتیاق بژا کلین انداخت و چیزی دستگیرش
نشد و ژا کلین گفت :

- ادامه بده لوئیس .

- عزیزم تو باید قبول کنی که خیلی دوستت دارم و یکی دو
نقشه حسابی کشیده‌ام که وقتی مراجعت کردیم... يك آپارتمان شیک
در حومه لندن برایت اجاره میکنم که آزادانه هرطور که بخواهی
زندگی کنی . هر دختری دلش میخواهد يك جای دنجی داشته باشد
اینطور نیست؟ باهم میرویم مبل و اثاث آنرا انتخاب می کنیم، بعلاوه يك
پیانوی شیک برای تمرین آوازت . حسابی يك لانه عشق برای من و
تو ژاکی جان ، خوب؟

تبسم خفیفی روی لبهای ژا کلین پیدا شد و گفت :

- زنت چطور لوئیس ؟

لوئیس ابرو درهم کشید و گفت :

- خوشبختانه لزومی ندارد راجع باین چیزها فکر کنیم .

- بر عکس فکر میکنم کمال لزوم را دارد . هنگامی که در
انگلستان بودیم موضوع طلاق مطرح شد آیا نقشه‌هایی که کشیده‌ای
متضمن موضوع طلاق هم هست ؟

لوئیس چشمها را بزیر انداخت و گفت :

- من خیلی دلم میخواهد که زنم آزادی مرا بمن بدهد ولی

نمیتوانم بزور او را مجبور کنم .

- راست است ولی من یقین دارم که تو تمام سعی خود را بکار

برده‌ای که بلکه او اینکار را بکند .

– مثل اینکه تو نمیدانی چقدر اینکار مشکل است ژاکلین. زنم بسیار زن مذهبی متعصبی است که مخالف طلاق میباشد. البته من امیدوارم که آخر سر متقاعد بشود.

ژاکلین بی اختیار خندید و گفت:

– معذرت میخواهم لوئیس. ظاهراً موضوع خنده داری نیست ولی تو خیلی زرنک هستی خوب بگو بینم بالاخره امیدی هست که زنت حاضر بجدائی بشود؟

– البته که امیدی هست وبمجردی که طلاق عملی شد...
– تو فوری دختر فشنگی که دوست داشته باشد پیدا میکنی و با او عروسی میکنی.

– من فوری با تو عروسی میکنم عزیزم.

– من گفتم دختری که ترا دوست داشته باشد.

لوئیس حرکتی با بی صبری کرد و گفت:

– من اصلاً نمی فهمم این بحثها برای چیست؟ تا طلاق عملی نشده صحبت عروسی معنی ندارد و تا آن موقع...

– تا آن موقع شما پیشنهاد میکنید که رابطه ای کثیف و پنهانی با هم داشته باشیم ومن جرئت نکنم بروی پدرم نگاه کنم وتمام وقت در حال تردید باشم که آیا پدرم چیزی فهمیده است یانه. ولی مادام که يك پيانو برای من بخری اینها اهمیت ندارد نه؟
لوئیس آهی کشید و گفت:

– عزیزم کاش اینطور حرف نمیزدی. میدانم که این تغییر اخلاق در اثر ملاقات وصحبت با لاری است.

- من از وقتی که لاری را دیده‌ام می‌خواهم زیرزمین بروم .
 - آه ژاکی نوچقدر حساسی، اینروزها مردم باین چیزها پابند
 نیستند و بآن اهمیت نمیدهند . اگر خوب فکرش را بکنی می‌بینی
 که من خیلی بهتر از لاری میتوانم از تو نگهداری کنم .

- راستی ؟

- البته ، من آرزو دارم ..

- پس چه مانعی دارد که بآرزویت بررسی .

لوئیس باناراحتی نظری بوی انداخت و گفت :

- چه شده ژاکی ؟ یعنی غیر از موضوع لاری دلیل دیگری در

کار است که موجب ناراحتی تو گشته ؟

- بله، یادت هست آنشب که به بالماسکه رفتیم من غش کردم .

پدرم آنرا در اثر گرمی هوا دانست توهم با او هم عقیده بودی و موضوع
 را فراموش کردیم .

لوئیس باناراحتی پرسید :

- پنج هفته پیش ؟ چطور تو چیزی نگفتی ؟ چرا نگفتی ؟

ژاکلین شانه بالا انداخت و چیزی نگفت و لوئیس فریاد زد :

- چه بدبختی ! حاضر بودم پنج هزار لیره بدهم و چنین چیزی

پیش نیاید .

- آه لوئیس ، این مبلغ زیادی است . خیلی بیش از آنچه تو

برای خود من دادی .

- این حرفها هیچ فایده ندارد . خدایا ابتدا مشکلات معدن و

حالا این ... فکر میکنی مادرت چیزی نفهمیده ؟

- ژاکلین سری بانکار تکان داد و گفت :
- نه او نه پدرم نه دیگری هنوز هیچکس خبر ندارد .
 - فکرش را بکن اگر چنین چیزی شایع بشود چه قدر بحیثیت من لطمه میخورد .
 - مثل اینکه يك کمی موضوع حیثیت من در کار است لوئیس .
 - البته ، البته ولی تو بمن اعتماد داشته باش و ترس .
 - بله من بتو اعتماد میکنم .
 - مردم هر چه میخواهند راجع بمن بگویند ولی من تا بحال نگذاشته‌ام هیچ زنی در این مواقع ناراحتی بکشد . بالاخره راه حلی پیدا میکنم، ناراحت نباش .
 - مثل اینکه راه حلهای متعددی وجود ندارد . تنها راه حل این مشکل یکی است . معمولاً در چنین مواقع تنها راه حل اینست که با دختری که در زحمت افتاده ازدواج کنند ...
- لوئیس با بیحوصلگی گفت :
- تو خوب میدانی ژاکی عزیزم که ...
 - که تو نمیتوانی قبل از طلاق با من عروسی کنی . بله متوجهم بنابراین تو باید فوری زنت را طلاق بدهی اینطور نیست ؟
 - البته درست است ولی من مشکلات اینکار را برای تو گفتم مدتی طول دارد .. و در این ضمن ، بالاخره بمن اعتماد داشته باش .
 - متأسفانه نمیتوانم بتو اطمینان کنم .
 - آخر ژاکی عزیزم ..
 - گفتم که نمیتوانم بتو اطمینان کنم و نمیخواهم که اطمینان

کنم . من یکبار روی موضوع موتی کار بتو اطمینان کردم و تو مرا مایوس کردی و بعهده خود وفا نکردی و صورت يك شانتاژ به آن دادی و دیگر نمیخواهم چنین فرصتی بتو بدهم . تو باید فوری زنت را طلاق بدهی حتماً راه حلی وجود دارد تو پول زیادی داری ، ولی من یقین دارم که تو طلاق نمیخواهی و فقط بفکر حیثیت خودت هستی هر بلائی هم بسر من آمد بجهنم .

لوئیس بالحنی التماس آمیز گفت :

- محض خدا ژاکی داد نزن ، ممکن است یکنفر بشنود .
- من نمیگذارم تو از اینکار شانه خالی کنی و طفره بروی برای یکبار در عمرت مثل يك آدم پدردار رفتار کن . باید فوری به مشاور حقوقی خودت تلگراف کنی که دست بکار تشریفات طلاق بشود و من بدست خودم تلگراف را به تلگرافخانه میبرم که مخاברה شود .
- اینهمه ناشکیبائی و داد و قال لازم نیست ژاکی ...
- من تصمیم گرفته‌ام که داد و قال راه بیندازم . تا بحال تو کارها را بدلتخواه خود انجام داده‌ای ایندفعه سر و کارت با من است . اگر مطابق دستور من رفتار نکنی چنان داد و قال راه بیندازم که تصورش هم برایت محال باشد . من نمیگذارم از میدان در بروی و مرا با سرنوشتن تنها بگذاری . این برنامه تو است نه ؟ ولی بر نامه بهم خورد لوئیس .
- حالا بگو ببینم تلگراف را امروز میفرستی یا نه ؟
- باور کن ژاکی فرستادن تلگراف اصلاً فایده ندارد باید وقتی که بانگلستان برگشتیم شخصاً بازنم حرف بزیم و او را راضی کنم .
- ترا بخدا اوضاع را وخیم تر نکن .

- پس تلگراف را نمیفرستی ؟

- بهیچوجه .

- بسیار خوب پس باید بنشینی و کتباً اعتراف کنی که تو ..

لوئیس باعصبانیت فریاد زد:

- من چیزی نمی‌نویسم و بچیزی اعتراف نمی‌کنم و در هر صورت

جز ادعای تو دلیلی در کار نیست و اگر تو فکر می‌کنی که صرفاً بحرف

یکنفر عصبی من اقرار می‌کنم ...

- پس بالاخره تو واقعاً روی مرا بخاک می‌اندازی هان ؟

- من حرفی نزدم من بتو قول دادم با تمام قوا از تو توجه و

نگاهداری کنم ولی اگر تو می‌خواهی کتباً بتو سند بدهم واقعاً باید

دماغت معیوب باشد .

-- شاید هر دختری در موقعیت من دماغش عیب میکند و از آنجا

که من بحرف تو اعتماد ندارم مجبورم که بوسیلهٔ سند کتبی مصونیت

خودم را تأمین کنم و بهر نحوی شده باید تو آن را بنویسی یا الله لوئیس

زود باش .

- من این پیشنهاد را صریحاً رد می‌کنم و ...

در این هنگام چشم لوئیس بدست راست ژاکلین افتاد و دید که

رولوری بطرف او گرفته است . با صدائی لرزان گفت :

- و او بلا ژاکی در این اسلحه فشنگ هم هست ؟

- ایندفعه توپ نمی‌زنم ، بله طیانچه پراست .

- پس محض خدا این بازیچهٔ خطرناک را کنار بگذار ، گوش

کن ژاکلین تو منظور مرا درک نکرده‌ای من ترا ترك نمی‌کنم قسم

میخورم .

ژاکلین باتبسم گفت :

- از ترس اینکه گلوله را در مغزت خالی کنم حالا هزار جور دروغ سرهم می‌بافی ، من نمی‌خواهم ترا بکشم لوئیس ، من آنقدر شجاعت ندارم و از عواقب آدمکشی وحشت دارم. اگر من جرئت داشتم مدت‌ها بود ترا کشته بودم ، مثلاً آنشب در لندن ..
- ژاکی آن اسلحه را کنار بگذار .

ژاکلین سری بعدم قبول تکان داد و گفت :

- هزارویک دلیل برای کشتن تو دارم و گمان میکنم که اگر بعداً علت اینکار را بگویم تبرئه شوم . ولی چون اینکار مشکل مرا حل نمیکند تو نگران نباش لوئیس ...

لوئیس نفس راحتی کشید ولی همچنان چشم با اسلحه دوخته بود

و گفت :

- در اینصورت ژاکی خواهش میکنم باین بازی مسخره خاتمه

بدهی .

- نه لوئیس من ترا نمی‌خواهم بکشم ولی اگر آنچه راکه می-خواهم ننویسی طوری دیگر موجبات زحمت ترا فراهم میکنم ، من نامه‌ای بپدرم نوشته و تمام قضایا را از همان شبی که موثقی کار آن حقه را زد تا امروز شرح داده‌ام . تصور میکنم آن حقه بازی را دو نفری ترتیب داده بودید اینطور نیست ؟

بهر حال فعلاً از آن موضوع بگذریم اگر آنچه را می‌گویم

ننویسی ترجیح میدهم که اینکار را بکنم .

آنکاه ژاکلین طپانچه را بالا برد و برابر شقیقه خود نگاهداشت
ولوئیس وحشت زده فریاد زد :

- ژاکی ! تو واقعاً میخواهی ...

- اگر آنطور که من پیش بینی میکنم تو بخواهی طفره بروی
این آسانترین راهها است ، بعداً نامه من بدست پدرم میرسد .

- گوش کن ژاکی . این حرفها فایده ندارد ، من از تو پشتیبانی
میکم . ولی خواهش میکنم بمن فرصت بده که کمی فکر کنم . این
اسلحه لعنتی را کنار بگذار تا من فکر کنم .

ژاکلین تبسمی کرد و گفت :

- بسیار خوب لوئیس - اگر طولش ندهی بتو فرصت میدهم .

لوئیس ابرو درهم کشیده بود و با گامهای تند در اطاق بالاوپائین
میرفت و ژاکلین روی دسته صندلی نشسته و در حالی که بلوئیس چشم
دوخته بود با طپانچه بازی میکرد . در حدود یک ربع ساعت گذشت
ناگهان لوئیس رو بطرف ژاکلین کرد و گفت :

- ببین ژاکی من خوب می فهمم علت بی مهری تو با من چیست .

لاری؟ اینطور نیست؟

ژاکلین شانه بالا انداخت و چیزی نگفت ولوئیس ادامه داد :

- تو راجع بلاری اوقات تلخ است و معتقدی که من با عدالت

با او رفتار نکرده ام ، تو هنوز خیلی بلاری علاقمندی نه؟

ژاکلین باز هم چیزی نگفت ولوئیس ادامه داد :

- الآن موقع قهر کردن نیست ژاکی . باید عقل و فکرمان را

بکار بیندازیم . درحقیقت من از لاری بدم نمیآید البته خیلی تندخو

و بد اخلاق است ولی صفات دوست داشتنی زیادی هم دارد. بزرگترین عیب لاری حسادت اوست و تراهم خیلی دوست دارد، چرا با او صحبت نمیکنی؟

- راجع به چی صحبت کنم؟

لوئیس جواب نداد و مجدداً در اطاق شروع کرد بیالا و پائین رفتن، آنگاه گفت:

- من نمیدانم لاری چقدر در انگلستان بدهکار است گمان می-کنم شش هفت هزار لیره یا فرض کنیم ده هزار لیره البته این پول زیادی است ولی من از آنهایی نیستم که در چنین موقعی که موضوع حیثیت تو در کار است از دادن پول طفره بروم و اگر لاری سربراه باشد من با کمال میل قروض او را میپردازم.

ژاکلین ابرو درهم کشید و پرسید:

- مقصودت از سربراه بودن در مورد لاری چیست؟

- بهتر است تو با او حرف بزنی چون حتماً به حرف تو بیشتر گوش میدهد در هر حال در مقابل حفظ حیثیت تو ده هزار لیره چیزی نیست؟

- نمیفهمم حیثیت من چه ربطی به قرض لاری دارد؟

لوئیس بطرف ژاکلین رفت و دستی روی بازوی او گذاشت و

گفت:

- میدانی ژاکی من ترا خیلی دوست دارم و امیدوار بودم که يك روزی... خوب بگذریم... ما نباید بگذاریم احساسات مانع کارمان شود، ترا بمرد دیگری دادن برایم خیلی مشکل است ژاکی.

- که اینطور! تمام وقت من فکر میکردم که چگونه میخواهی

حفظ حیثیت مرا بکنی پس برای نجات من و جلوگیری از بی آبرویی در حقیقت تو میخواهی شوهری برای من پیدا کنی؟ فکر بکری است لوئیس!

- اگر تو هنوز لاری را دوست داری این تنها راه حل است. بالاخره فکر پدر و مادرت را هم باید کرد.

- بگذار واضح حرف بزیم لوئیس پیشنهاد تو این است که اگر لاری با من عروسی کند و مسئولیت از گردن تو برداشته شود در مقابل قروض او را می‌پردازی؟

لوئیس سری با موافقت تکان داد:

- ولی موضوع تمام نمیشود باز هم مسئله موتی کار باقی می‌ماند هنگامیکه لاری و من با هم عروسی بکنیم میل نداریم که موتی کار برای هزار لیره مزاحم ما بشود.

- بمن اطمینان داشته باش که ...

- یکبار دیگر هم گفتم که نمیتوانم بتو اطمینان کنم. اگر واقعاً میخواهی مرا از سر خودت باز کنی.

- ترا بخدا اینطور حرف نزن. من خیلی بتو علاقه دارم ولی باید فکر حیثیت ترا کرد.

- اگر تو واقعاً میخواهی بفکر حفظ آبروی من باشی باید مرا از سر موتی کار نجات بدهی بعبارت دیگر باید يك چك هزار لیره ای بنویسی یا آن ورقه اعتراف نامه را که از تو خواستم. در غیر این صورت من برنامه خودم را به پیشنهادات تو ترجیح میدهم.

لوئیس مکثی کرد و گفت:

- من از کجا بدانم ..

- که اگر تو چک را بمن دادی من دیگر مزاحمت نخواهم شد؟

تو فقط باید قول مرا قبول کنی و بدانی که من اهل شانتاژ نیستم.

ابروهای لوئیس بالا رفت و ژا کلین ادامه داد :

- من ترا تهدید نمیکنم لوئیس. من فقط از تو میخواهم آنچه

را که تعهد کردی و انجام ندادی حالا انجام بدهی و آن پول را بپرداز.

اصرار هم نمیکنم هر طور میل تو است .

برای چند لحظه لوئیس با تردید سکوت کرد و آنگاه شانه هایش

را بالا انداخت و گفت :

- الآن تلگرافی بلندن مخابره میکنم که هزار لیره بحساب تو

پرداخت شود ، الساعه اینکار را میکنم .

بمجردی که لوئیس از اطاق بیرون رفت ژا کلین روی صندلی

راحتی نشست و آرنجهایش را روی زانوان تکیه داد و صورت خود را

بین دستها پنهان کرد . او آزاد شده بود ، لوئیس دیگر او را نمی-

خواست . فقط میخواست که خودش را خلاص کند. آه خدایا! آزادی

از دست لوئیس و مونتتی کار ، آزادی از وحشت مداومی که چشمش به

چشم پدرش نیفتد که مبادا چیزی حدس بزند و لاری... چشمهای لاری.

فکر لاری رنج آور بود . ژا کی هر گز نمیتوانست بدون رنج و احساس

حقارت بچشمهای لاری نگاه کند .

در این هنگام یکنفر دست روی شانه ژا کلین گذاشت و وی سرش

را بلند کرد و لاری را کنار خود ایستاده دید .

- قیافه لاری متفکر بود . ژا کلین تبسمی کرد و گفت :

- سلام لاری! فکر میکردم تو بیرون هستی .
 - فقط پنج دقیقه رفتم بیرون و برگشتم و از آنوقت تا بحال آن
 جا در ایوان نشسته بودم... که اوضاع آنقدر خراب است ژاکی .
 هان؟ ...

ژاکلین دوباره صورتش را بین دستهایش پنهان کرد و پرسید :
 - چقدر از حرفهای ما را شنیدی لاری ؟
 - خیلی . با کمال بیشرمی استراق سمع کردم هنگامیکه انسان
 با افرادی مثل لوئیس کریت سروکار دارد اصول اخلاقی را باید زیر
 پا بگذارد .

- پس تو شنیدی که ...
 - که لوئیس میخواهد با يك نقشه ماهرانه آبروی ترا حفظ
 کند . تو آدم بز دل مهملی هستی ژاکی ! چرا گلوله را در شکمش
 خالی نکردی، تو واقعاً فکر کردی همچو آدمی از تو پشتیبانی میکنند؟
 - خوشبختانه لاری موضوع آنطور که فکر میکنی نیست و من
 احتیاجی به پشتیبانی ندارم .

- یعنی... یعنی آنچه به لوئیس گفتی حقیقت نداشت ؟
 ژاکلین سری باثبات تکان داد و لاری گفت :
 - که اینطور ! خدا را شکر باز هم خودش يك دلخوشی است
 ولی ممکن هم بود که موضوع راست باشد اینطور نیست ؟
 - ترا بخدا لاری استنطاقم نکن .

- بسیار خوب . لزومی ندارد که این سؤال را هم بکنم . برای
 اینکه در غیر اینصورت لوئیس برای حفظ نام خود آنقدر مشتاق نبود .

بعلاوه من خودم تا حدودی حدس زده بودم . واقعاً ژاکی که خیلی حماقت کرده‌ای، ایکاش پسر بودی .

ژاکلین با تعجب نظری استفهام آمیز به لاری انداخت و وی با حرارت گفت :

- اگر پسر بودی تانفس داشتی کتکت میزدم . فکرش را بکن !
لوئیس کریت ! و من تمام این مدت فکر می‌کردم و ترا در نظرم مجسم می‌کردم که ...

ژاکلین ملتسانه گفت :

- لاری خواهش می‌کنم ! تو هر نسبتی بمن بدهی بدتر از آنچه که خودم درباره خود فکر می‌کنم نیست . هر اسمی روی من بگذاری من قبلاً هزاران دفعه خودم را بآن اسم نامیده‌ام . من از احمق‌های بی- مغزی بودم که در میان رقص، کوکتل و کلوپ شبانه اینطرف و آنطرف کشیده شده‌ام و خیلی هم از خود راضی بودم که دختر امروزی و چشم و گوش بازی هستم . لازم نیست که تو نمک بزخم من بیاشی من خودم خیلی خوب درس عبرت گرفته‌ام .

- معذرت می‌خواهم . قصدم نمک پاشی نبود ولی بالاخره از شنیدن بعضی مطالب اعصابم ضربت دیده‌است . هنگامیکه مرد احمقی بخیال خود دختری را روی بالاترین محرابها جای میدهد و ستایشش میکند ، اگر خلاف انتظاری پیش آید تقصیر را بگردن آن دختر می‌اندازد و فکر می‌کند که نمی‌بایستی از بشر انتظارهای بزرگ داشت و او را با فرشتگان برابر دانست ، با همه اینها من چشمم را روی شخص تو گرو می‌گذاشتم تو غیر از همه بودی .

ژاکلین آهی کشید و گفت :

- نمیدانم چه بگویم . تمام وقت امیدوار بودم که تو چیزی نفهمی . من تصمیم گرفته بودم بهر قیمتی که شده قضایا را از تو پنهان کنم .

- ولی نقشه‌ات نگرفت نه ؟

- من هرگز نتوانسته‌ام بتو دروغ بگویم . تو افکارم را می-خوانی .

- بهر حال بگو ببینم قضایا چگونه شروع شد ژاکی؟ پول؟ اگر دلت نمی‌خواهد نگو .

- پول رل مهمی را بازی کرد . هنگامیکه تو انگلستان را ترک کردی .

آنگاه ژاکلین با خود اندیشید: « نه نباید بگویم که اگر او از انگلستان نرفته بود این اتفاقها نمی‌افتاد نباید بگویم که چون یقین کرده بودم او بر نمی‌گردد خود را بآب و آتش زدم برای اینکه دیگر زندگی بدون او ارزشی نداشت . نباید حرفی بزنم که حس ترحم لاری تحریک بشود . من احتیاج بترحم و شفقت ندارم .»

- ... هنگامیکه تو از انگلستان رفتی و کسی نبود که افکار و احساسات مرا کنترل کند ، آنوقت ، آنوقت يك کمی بی‌گدار بآب زدم . میدانی مطلبی جدی در کار نبود فقط میخواستم سرگرم باشم . اینکارها هم پول لازم داشت . صورت حسابها روی هم متراکم شد ولی بدان اهمیت ندادم . لوئیس مرا خیلی اینطرف و آنطرف میبرد خودم هم نمیدانم چرا قبول کردم که با او بروم جز اینکه اتومبیلش «رونز-رویس» بود و پول زیادی در اختیار داشت و پدر و مادرم هم از او خوششان

می‌آمد. گاهی از خودم متنفر میشدم و از اینکه تو آنجا نبودی مرا بینی خوشحال بودم. اگر تو آنجا بودی از من و رفتارم بیزار میشدی لاری.

- اگر من آنجا بودم گوشت را می‌بریدم ، خوب ادامه بده .
- صورت حساب ، صورت حساب ، روی هم انباشته شده بود نمی-
توانستم بیدرم چیزی بگویم . و در هر حال او پولی نداشت که بمن بدهد
ومن بایستی راه فراری مییافتم .

- و در اینجا لوئیس کریت روی صحنه آمد ؟

ژاکلین سری بعنوان موافقت تکان داد و گفت :

- ولی حقیقت اینست که گناه از خودم بود . اگر من یکذره عقل
داشتم کار باینجا نمی‌کشید ، من از لوئیس خواهش کردم مرا بقمار-
خانه ببرد و آنقدر اصرار کردم تا مرا برد . پس از چند جلسه یکشب
من سر هزار لیره قمار کردم .

- و باختی ؟

- با ختم و طبعاً قادر برداخت آن نبودم . در اینکه حقدای در
بازی بود شك ندارم ولی بهر حال گذشته گذشته است و دیگر اهمیتی ندارد.
در نتیجه من دیوانه شده بودم نگرانی و ناراحتی هزار لیره یکطرف و
قرضها و صورت حسابها از طرف دیگر...

-- بقیه را میتوانم حدس بزنم ، لابد لوئیس مانند نجات دهنده-
ای نازل شد و با شرایط خاصی حاضر شد بکمک تو بشتابد هان ؟ لابد ترا
خیلی تحت فشار قراردادده ژاکی .

- موضوع من نبود موضوع پدرم بود. من نمیتوانستم پدرم را

ناراحت کنم . آنگاه مادرم هم بیمار شد و تجویز کردند که باید بسفر دریا برود . بهر حال باز گو کردن این مطالب دیگر فایده ندارد و با اینکه عذر موجهی نیست ولی من باور کن لاری که راه گریزی جز آنچه شد نداشتم و بدبختی من باینجا ختم نشد پس از آنکه من تعهد خودم را انجام دادم لوئیس از زیر بار شانه خالی کرد و طفره رفت و هزار لیره را پرداخت و با تهدید مرا مجبور کرد که باین مسافرت بیایم و... آه خدای من ! لاری مرا مجبور مکن که اینهارا باز گو کنم .

لاری لبها را رویهم فشار داده نگاهش مانند سگ هار، وحشی و خطرناک می نمود و با صدائی خفه گفت :

-- گوش کن ژاکی . خواهش میکنم این قضیه را بعهده من بگذار . با افرادی مثل لوئیس حساب صاف کردن یکراه دارد و من از همان راه حسابش را میرسم و نمیکذارم فرار کند . چه خوب شد که تو او را نکشتی اگر بنا باشد گلوله‌ای شلیک شود باید با دست من انجام شود .

ژاکلین دستی روی بازوی لاری گذاشت و گفت :

-- نه لاری -- خواهش میکنم . لوئیس قابل این نیست که کسی خونس را بگردن بگیرد - منم لیاقت این فداکاری را ندارم . بقدر کافی من خرابکاری کرده‌ای و آنچه گذشته گذشته و هیچ چیز نمیتواند آنرا جبران کند .

- ولی این مسئله نمیتواند ادامه داشته باشد . اگر راه حل دیگری نباشد باید پیدرت بگوئی .

-- پدرم هرگز نباید چیزی بفهمد لاری . شاید من دختر نالایقی

باشم که باید شلاق بخورم ولی پدرم نباید رنج ببرد ، تابحال من بهر نحوی بوده قضیه را از او پنهان داشته‌ام و اینک چه لزومی دارد که بفهمد؟

لاری اخمها را درهم کشید و گفت :

-- خدایا فقط برای هزار لیره؟ و اگر لوئیس نامردی نکرده بود ده برابر آن را بدون لحظه‌ای درنگ و با کمال خوشوقتی می-توانستم بتو بدهم.

- متشکرم لاری . شکی ندارم ولی دیگر راجع به هزار لیره نگرانی ندارد لوئیس برای اینکه از دست من خلاص بشود آنرا می-پردازد قول داد که برای پرداخت آن فوری اقدام کند .

- و تو باور کردی؟

ژاکلین سری باثبات تکان داد ولاری گفت :

- او زندگی ترا تباه کرده ولی تو باو اطمینان میکنی؟ بقول تویی لابد لوئیس يك چك بی محل سريك بانك ورشکسته بتو میدهد و دوپنی هم برای پول تمبر از خودت می‌گیرد. انتظار نداشته باش که من برایت دلسوزی کنم چون تو باید دیگر این مرد را شناخته باشی؟

ژاکلین سری تکان داد و گفت :

- ایندفعه مجبوراست که بقول خود وفا کند الآن رفته تلگراف می‌مخابره کند و هزار لیره بحساب من بریزد .

برای اینکه از شر من خلاص بشود منتهای سرعت را بکار خواهد برد . لوئیس از ترس آبروریزی همه کار خواهد کرد راستی تو

میدانستی که زن دارد؟

- میدانم که زن داشت و پنجسال پیش مرد.

ژاکلین شانه بالا انداخت و گفت:

- می‌بایستی حدس زده باشم ولی فکرش را نکردم. بهر حال از طرف لوئیس دیگر نگرانی ندارم.

آن‌گاه ژاکلین برای بار سوم صورتش را با دستها پوشاند و چند لحظه ساکت بود و آن‌گاه گفت:

- لاری!

- بله.

- آیا هیچ فایده دارد اگر بگویم که چقدر متأسفم؟

لاری دست ژاکلین را گرفت و او را بلند کرد. ژاکلین سرش را بالا کرد و دید خطهای ریز اطراف دهان لاری جمع شد و سایه تبسمی از روی لبهایش گذشت و گفت:

- ژاکی خل و دیوانه.

آن‌گاه با حرکتی غیرمنتظره ژاکلین را بطرف خود کشید و لبهایش را روی لبهای وی فشار داد. ژاکلین فریاد کوچکی زد و گفت:

- آه لاری- چرا- اینکار را- کردی؟

- گریه می‌کنی ژاکی. برای چه؟ دستمالم را بدهم اشکهایت

را پاک کنی؟

ژاکلین سری تکان داد و لاری گفت:

- دستمالم بوی سیگار میدهد ولی اگر بخواهی؟

ژاکلین ساکت بود و جواب نداد و لاری گفت:

- ژاکی !

- بله ؟

- بس کن. بدون گریه تو زشت هستی و اگر بنا باشد سردماغت هم قرمز بشود... میخواهی من از اینجا بروم ؟

ژاکلین سری بموافقت تکان داد و لاری بطرف درحرکت کرد ولی ناگهان ژاکلین صدایش زد:

- لاری !

لاری بطرف وی برگشت و ژاکلین درحالی که چشمهایش از اشک لبریز بود گفت :

- فقط خواستم بگویم متشکرم.

لاری تبسمی کرد و گفت :

- صبر داشته باش ژاکی .

آنشب ژاکلین احساس کرد که نمی تواند ساکت بنشیند و همینکه همه در سالن دور هم جمع شدند برایشان آواز خواند. باورش نمیشد که از چنگال لوئیس بیرون آمده و آزاد شده است . احساس میکرد که از محیطی تاریک و خفه کننده بمحوطه ای باز و روشن قدم گذاشته است. دکتر ترستون که ژاکلین را شاد و خوشحال دید با رضایت سری تکان داد. خانم ترستون یقین داشت که آنروز عصر در غیاب آنها اتفاقی افتاده است. لوئیس کریت که پیمانو میزد آرامش و رضایت از قیافه اش میبارید.

هنگامیکه بتدریج همه باطاقهایشان رفتند ژاکلین قدم سست

کرد سر پیانو را بست و کنار پنجره ایستاد و به مهتاب درخشان آفریقائی نظر دوخت. ناگهان در باز شد و لوئیس بسالن برگشت و بطرف ژاکلین آمد و گفت:

- راجع بصحبت امروز عصر من خیلی فکر کردم و موضوع بنظر من عادلانه نیامد.

ژاکلین با سرعت چرخ میزد و گفت:

- خوب؟

- البته من برای حفظ حیثیت تو هر چه در قوه داشته باشم میکنم و حاضرم قرضهای لاری را در صورت توافق پیردازم ولی موضوع آن هزار لیره، چیز دیگری است.

-- لوئیس! تو بمن قول دادی.

- این موضوع بهتر است بین من و تو بماند و کسی چیزی نشنود. من اذعان دارم که بعد از ظهری قول بتو دادم ولی آن قولی که تو بآن شکل جلو دهانه رولور از زبان من بیرون کشیدی ژاکلین قول حساب نمیشود و من آنرا دینی بحساب نمی آورم.

- من هر چه گفتم از روی عقیده و ایمان گفتم.

- بدون شك. ولی مبلغ گزافی را تعهد کردن ...

- مبلغ گزاف؟ ولی روز اول تو آنرا پیشنهاد کردی و در آن

موقع بنظر تو ارزش داشت.

- کاملاً صحیح است. اگر تو آنطور که قرار ما شد رفتار کرده

بودی من حرفی نداشتم ولی تو برابر قول و قرارمان رفتار نکردی، تو با کمال وضوح از من کناره گرفتی بنابراین دلیل ندارد که من برای

هیچ ویوچ چنین مبلغی از دست بدهم .

-- که اینطور ! پس تو دوباره زیر قول خودت میزنی. من باید میدانستم که بهر نحوی شده از زیر بارشانه خالی میکنی. خیلی خوب من نمیتوانم ترا مجبور کنم که مانند يك آدم شریف رفتار کنی ولی من بتو گفتم که چکار خواهم کرد و سر حرف خود ایستاده‌ام.

-- اه، آن آر تیست بازی را میگوئی؟ این زندگی حقیقی است نه سینما ژاکی. دخترهای امروزی از اینکارها نمی‌کنند. بعلاوه تو باید فکر پدرت را بکنی.

-- باز هم تهدید؟

-- من نمیخواهم ترا تهدید کنم ولی پدرت بمن مقروض است ، -- بله می‌دانم. مادرم بمن گفته ولی بنظرم آدم بیپوده پانصد لیره خرج نمیکند که پزشکی در دسترس داشته باشد.

-- مقصودم آن پانصد لیره که بعنوان پزشك معالج به پدرت میدهم نیست و در حدود سه هزار لیره بمن بدهکار است.

-- سه هزار لیره؟

-- بله در خیابان هارلی مطب باز کردن خرج دارد . بدون من پدرت نمی‌توانست اینکار را بکند و حالا هم بدون من نمی‌تواند آن را نگاهدارد .

-- و پدرم این پول را بتو پس نداده؟

-- پدرت نمیتوانسته که این پول را پس بدهد . ومدتها از موقع تأدیة آن گذشته ومن بخاطر دوستی بین خودمان چیزی نگفته‌ام ولی تو باید این موضوع را مد نظر قرار بدهی که اگر من اراده کنم هر

آن می‌توانم این پول را بخواهم .
 - که اینطور، و این بستگی بمن دارد ؟
 - طبیعی است . اگر تو موافقت کنی که بمیل من رفتار کنی
 من هرگز...

- برای خاطر خدا لوئیس پوست کنده حرف بزن می‌خواهی
 بگوئی که اگر من برای پرداخت هزار لیره مونتتی یا نوشتن اعتراف-
 نامه مصرّ باشم تو اخطاریه بر ضد پدرم صادر میکنی و اگر نتواند
 بپردازد ...

- اگری در کار نیست او قادر به پرداخت این پول نیست .
 - و تو آبروی او را میبری ؟ نه ، نه لوئیس حتی تو هم قادر باین
 کار زشت نیستی .

- بهر حال من قضیه را برای تو خوب حلّاجی کرده‌ام . تو اگر
 دختر خوبی باشی جای هیچ‌نگرانی نیست و اگر کارها را با لاری روبراه
 کنی من نمی‌گذارم مونتتی مزاحم تو بشود .
 - مگر اینکه اراده کنی ؟

لوئیس جوابی باینحرف نداد و تبسمی کرد و درحالیکه بطرف
 در میرفت گفت :

- وقت آن رسیده ژاکی که بدانی سر بسر لوئیس کریت نمیشود
 گذاشت ، شب بخیر .



تا مدتی پس از رفتن لوئیس ژاکلین بیحرکت ایستاده و به دردی که لوئیس از آن بیرون رفت خیره شده بود. احساس میکرد بدنش بی حس شده و آنچه شنیده در عالم رؤیا بوده نه در دنیای حقیقی . صدای ضربات ساعت او را بخود آورد و با حرکاتی آهسته بطرف در رفت چراغ سالن را خاموش کرد و باطاق خوابش رفت و بدون اراده لباس خوابش را پوشید و برخت خواب رفت . در بستر احساس می کرد که هرگز دیگر خوابش نخواهد برد و در تاریکی خیره شده بود و کوشش می کرد قضا یا را درست بخاطر بیاورد .

ساعتها طول کشید تا بالاخره ژاکلین بخواب رفت و تمام وقت خوابهای پریشان میدید ولی ناگهان از خواب پرید و وسط رختخواب نشست و چند دفعه صدای غرغره دردی را شنید فوری سویچ بالای تخت خواب را پیدا کرد و انگشت روی آن فشار داد نظری باطراف انداخت و نگاهش روی در متمرکز شود ، در حرکت میکرد و آهسته آهسته باز میشد و صدای غرغره از لولای در بود. ژاکلین از جای جست، ربه شامبرش را روی شانه انداخت و آهسته در را گرفت و سعی کرد آنرا ببندد .

یکنفر از بیرون مانع بستن در بود و ژاکلین پرسید :

- کسی آنجا است ؟

صدای لوئیس بگوش ژاکلین رسید که آهسته می گفت :

- منم عزیزم ، ژاکلین .

ژاکلین دستگیره را محکمتر گرفت و گفت :

- چه میخواهی لوئیس ؟

بجای جواب فشار روی شانه ژاکلین زیادتر شد و وی متوحشانه

گفت :

- لوئیس ، خواهش میکنم برو ، تو نمیتوانی بیائی اینجا ، تو

نباید بیائی ، محض خدا لوئیس .

ژاکلین تمام قوت خود را برای جلوگیری از باز شدن در بکار

میرد ولی طرف زورمندتر بود و پاهای ژاکلین داشت سر میخورد و

دستش که دستگیره را گرفته بود بی حس شده بود و یواش یواش در

بازتر و بازتر میشد .



در ته راهرو اطاق لاری بود ، وی سیکاری بین لبهایش دود

میکرد و با قدمهایی نا آرام در اطاقش بالاوپائین میرفت اونیز کوشش

میکرد که موقعیت را آنچنان که بود تجزیه و تحلیل کند و هر دفعه

که میخواست بافکارش سر و صورتی بدهد قیافه خرد و مچاله شده و

ترحم آور ژاکلین پیش نظرش مجسم میشد که صورتش را در دستها

پنهان کرده و داستان خود را برای وی شرح میدهد . ژاکی خود را

آلوده و گرفتار کرده بود بنحوی که فقط يك گلوله در شکم لوئیس

میتوانست ویرا از مخمصه برهاند و بس .

تقریباً دو ساعت لاری در افکار جوراجور غرق بود و نقشه می- کشید و بهم میزد که ناگهان صدائی سکوت شب را درید :
- لاری !

لاری بر جای خشک شد برای يك لحظه مردد بود و می اندیشید که اشتباه شنیده است . آنگاه بطرف در رفت آنرا آهسته باز کرد و به بیرون نظر انداخت سرتاسر راهرو در تاریکی فرو رفته بود . فقط حاشیه باریک روشنی از لای دراطاق ژاکلین به بیرون تابیده بود برای چند لحظه ایستاد و درحالیکه ابرو درهم کشیده بود بتاریکی خیره شد آنگاه صدای غرغر در شنیده شد و چشم لاری بمرج پای برهنه‌ای افتاد و سپس گوشه ربدشامبر مردانه‌ای را دید . لاری برق آسا قدم براهرو گذاشت و چراغ را روشن کرد .

لوئیس را دید که با پیژاما و ربدشامبر شانه‌اش را بدر گذاشته و با فشار میخواست آنرا باز کند، آنگاه صدای ژاکلین را شنید که می گفت : « لوئیس خواهش می کنم ، تو نمی توانی بیائی اینجا ، من ترجیح میدهم که بمیرم. »

لاری بدون صدا و با قدمهای تند جلو رفت . لوئیس پشتش بطرف در بود و قبل از آنکه بتواند بچرخد لاری باو حمله کرد. دست- هایش بدور گردن وی حلقه شد، او را از پهلوی در کنار کشید و بطرف دیوار برد و همچنان کلویش را میفشرد . لوئیس دست و پا میزد و در حال خفه شدن بود . همه تنفر ، انزجار و عقده‌ای که در دل لاری بود انگشتانش را تقویت میکرد . صورت لوئیس کبود شده بود ، چشمهایش داشت از حدقه بدر میآمد و رگهای پیشانیاش کلفت شده بود .

ژاکلین فریاد زد :

- لاری ، تو داری اورا میکشی .

ژاکلین دستهای لاری را بعقب می کشید و درحالی که دیوانه وار
کوشش میکرد جلو اورا بگیرد گفت :

- لاری ، خواهش میکنم ، بگذار برود .

برای يك لحظه لاری مکث کرد آنگاه دستهایش ازهم باز شد
و لوئیس مانند توده ای بی جان بیحرکت بزمین افتاد و ژاکلین با
وحشت گفت :

- لاری تو اورا کشتی !

لاری نظری بهوی انداخت و سری بانکار تکان داد و گفت :

- نه ، تو بموقع رسیدی ژاکی ، چیزی نمانده بود . . . بهتر

است تو باطاعت بروی .

دکتر ترستون ربدشامبرش را پوشید و با عجله براهرو آمد .
يك لحظه بعد توبی ومارك هم ازاطاقشان بیرون آمدند . دکتر ترستون
رو به لاری کرد و گفت :

- چه خبر است لاری ؟

و دراین هنگام چشمش به لوئیس افتاد و گفت :

- مقصود ازاین کار چیست ؟

توبی با هیجان فریاد زد :

- خداوندا لاری ! انشاءالله که نمرده ؟

- با وجود کلمه انشاءالله و هیجانی که ادا شد از قیافه توبی امید-

واری هویدا بود لاری از دیدن قیافه او تبسمی کرد و سری بانکار تکان
داد و گفت :

- خبری نیست ، فقط يك درس آداب معاشرت بر فیقمان لوئیس

دادم والسلام .

نگران نباشید ، و همه باطاقان بروید اگر لوئیس چشم باز کند و شما را با آن پیژاما ببیند دوباره بیهوش می شود .
دکتر ترستون در کنار لوئیس زانو زده و نبض او را لمس می کرد ، لوئیس با دست گلویش را گرفته بود و تندتند نفس میزد ولی کبودی صورتش از بین رفته و چشمهای نا آرام و سرخش از یکی به دیگری نگاه میکرد و نشان میداد که حواسش بجا آمده است و همینکه چشمش به لاری افتاد تلوتلو خوران بیای خواست و با انگشتی لرزان باو اشاره کرد و گفت :

– بخدا لاری دین من حساب ترا میرسم .

آنگاه پشت بآنها کرد و در حالی که دست بدیوار میگرفت به اطاقش رفت و در را بست .

دکتر ترستون با تعجب به لاری نظر استفهام آمیزی انداخت و گفت :

– چه اتفاقی افتاده لاری ؟

لاری روبه توبی کرد و گفت : « برو بخواب توبی . . . خواهش

میکنم مارک توبی را باطاقش ببر . »

و همینکه مارک و توبی باطاقشان رفتند لاری رو بدکتر ترستون

کرد و گفت :

– البته من باید قضیه را برایتان تشریح کنم ، هر چه زودتر بهتر .

لاری نظری بژاکلین انداخت و نگاه ملتسانه او را دید ولی

سری تکان داد و گفت :

– مطالبی هست دکتر که باید باطاعتان برسد و اگر لطفاً

باطاق من بیائید ...

ژاکلین با ناراحتی گفت :

- لاری در این وقت شب، چه لزومی دارد که حالا ...

- متأسفم ژاکلین کمال لزوم را دارد . من همه چیز را بدکتر
میگویم . بنظرم این حق او است که بداند .

دکتر ترستون با تعجب گفت :

- همه چیز؟ خیلی مرموز حرف میزنی لاری . من اصلاً نمی-

فهمم .

لاری در حالیکه زیر بازوی دکتر ترستون را گرفته بود و بطرف

اطاق خود میبرد گفت :

- خیلی زودتر از اینها باید بشما گفته باشند .

صدای ژاکلین بلند شد و گفت :

- لاری !

لاری به پشت سر نگاه کرد و گفت :

- بله ژاکی ؟

- آیا واقعاً لازم است ؟

- بله .

ژاکلین آهی کشید و گفت :

- راست میگوئی همیشه حق با تو است ولی اگر بنا هست که

پدرم بداند ترجیح میدهم که خودم باو بگویم .

دکتر ترستون گفت :

- این حرفها چه معنی دارد من نمیفهمم ؟

لاری او را بطرف اطاق ژاکلین برد و اشاره کرد که ژاکی هم

برود آنگاه بالحنی آمرانه بژاکلین گفت :

- یالله ژاکی میدانی که باید همه چیز گفته شود.

ژاکلین سری باثبات تکان داد ولاری بازوی ویرا گرفت و گفت :

- طفره نرو ، همه چیز ، قول میدهی.

ژاکلین سری بموافقت تکان داد و از عقب سر پیدرش باطاق رفت و در

را بست آنگاه لب تختخواب نشست ، زانوهایش را در دست گرفت و با

نگاهی تو خالی بدیوار خیره شد. دکتر ترستون گفت:

- خوب ژاکی بگو به بینم این حرفها چه معنی دارد ؟ اگر

مشکلی برای تو پیش آمده بدان که می توانی بیدرت متکی باشی که

بتو کمک کند .

ناگهان دستهای ژاکلین به طرف صورتش رفت و خود را روی

تختخواب انداخت و صورتش را روی بالش پنهان کرد و تمام بدنش از

تأثر و هق هق گریه تکان می خورد.

دکتر ترستون لب تختخواب نشست و موهای ژاکی را نوازش

داد و گفت :

- خیالی قضیه بغرنج است ، هان ژاکی ؟ هر چه هست بیدرت

بگو .

- پدر ، نمیتوانم بگویم .

- از ترس طفره میروی ؟

ژاکلین سری باثبات تکان داد و دکتر ترستون دست او را در دست

گرفت و گفت :

- تو دختر شجاعی بودی ، هر چه هست بگو ، در هر حال من طرفدار

تو هستم .

ژاکلین دست پدرش را با امتنان فشرد و همچنان که آنرا محکم گرفته بود آهسته آهسته و جمله جمله داستان را از ابتدا تا انتها همانطور که برای لاری گفته بود بیان کرد و هنگامیکه حرفش تمام شد دکتر ترستون دستی روی سر ژاکی گذاشت و کونه اش را بوسید و گفت :

- حالا بخواب ژاکی .



لوئیس با طاق خود رفت. فکر خوابیدن را بکلی از سر بیرون کرد برای اینکه اولاً جای انگشتان لاری پیشرف که گلویش را فشار داده بود سخت درد میکرد و با اینکه چند رقم پماد ولوسیون روی آن مالیده بود ولی هنوز متالم بود و دردناکتر از گلویش غروری بود که سخت جریحه دار شده بود. يك مسئله دیگر حتمی بود. موضوع معدن و سهمیه و پول دادن و غیره منتفی بود. زیرا تا آن دقیقه لوئیس تصمیم قطعی نگرفته و اقدامی نکرده بود زیرا با لاری دین سروکار داشتن خطرناک بود. ولی پیش آمد آنشب دیگر جای تردید باقی نگذاشته بود بایستی برای تشریفات کار اقدام فوری بکنند لاری و رفقایش هم هر غلطی میخواستند بکنند. و اما قضیه ژاکلین و جار و جنجالی که راه انداخته بود لوئیس را وادار کرده بود که با پرداختن قروض لاری سر و ته مطلب را بهم بیاورد. ولی اصلاً چه لزومی داشت که در انگلستان بماند که از عواقب کار ژاکلین و سرو صدا ترس داشته باشد. وی مردی بود آزاد و متمول و بهر کجای دنیا که دلش میخواست می توانست برود.

پیش آمد آنشب قدری ناراحت کننده بود. لوئیس فکر نمیکرد که ژاکلین آنطور رفتار کند و پدرش بیدار بشود. ژاکلین اصلاً تغییر

کرده بود و یقیناً دیدار مجدد لاری باعث این تغییر بود. آیا قضایا را بیدارش میگفت؟

در اینجا لوئیس تبسمی کرد و با خود اندیشید که شاید روبرو شدن با دکتر ترستون لطفی نداشته باشد ولی با سه هزار لیره قرض او چه میتواند بکند؟

هوا داشت روشن میشد که لوئیس بخواب رفت. ساعت ۹ تکانی خورد و از خواب پرید و لاری را دید که لب تختخواب او نشسته و باو نگاه میکند.

لوئیس وسط رختخواب نشست و گفت:

- خوب؟ چکار داری؟

لاری تبسمی کرد و گفت:

- لوئیس وقتی که تو لباس پوشیده‌ای میشود نگاهت کرد ولی در رختخواب واقعاً که بوزینه کریهی هستی.

- برو کمشو! نشنیدی؟ گفتم از اینجا برو بیرون پس از اتفاق

دیشب چه روئی داری که قیافهات را نشان میدهی!

- راستی راجع به دیشب برای همین آمده‌ام که از تو عذرخواهی

کنم.

- تو دیشب مثل يك لات رفتار کردی و من خیال ندارم...

لاری حرف او را قطع کرد و گفت:

- میخواستم بگویم که تو واقعاً آدم هرزه کثیفی هستی ولی منم.

شاید دیشب زیادتر از حد لزوم خشونت بخرج دادم و اگر تو لات بازی

مرا فراموش کنی منم حاضر م علت و دلیلی که موجب شدم من مانند لات

رفتار کنم ندیده بگیرم.

- راستش را بگو «دین» از من چه میخواهی؟ تو کسی نیستی که چیزی را ندیده بگیری. و همینقدر بتو میگویم که تو از رفتاری که دیشب کردی پشیمان خواهی شد.
- لاری تبسمی کرد و گفت:

- از آنجا که آمدن باینجا کاملاً دوستانه است بهتر نیست مرالاری صدا کنی؟

لوئیس اخمها را درهم کشید و گفت:
- من از این مسخره بازیها خوشم نمیآید. اگر حرفی داری بگو و بزنی بچاک.

تبسم لاری از بین رفت و با لحنی جدی وقاطع گفت:
- راجع بآن دو نفر دیگر- تویی ومارك- میخواستم صحبت کنم. بالاخره آنها کاری نکرده اند که ترا خوش نیاید و دلیلی برای بی لطفی تو نسبت بآنها وجود ندارد بنابراین چرا با آنها با بیعدالتی رفتار می کنی؟

- مقصودت از این حرف چیست؟

- مقصودم اینست که سهم تویی ومارك را که حق مسلم آنهاست بآنها بده و من قول میدهم از حق خودم بگذرم و میدان را خالی کنم و بروم. در آن صورت نصف معدن مال تو تنها خواهد بود. بالاخره تویی زن و بچه دارد.

لبهای نازک لوئیس به تبسم باز شد و گفت:

- بسیار پیشنهاد شرافتمندانه است لاری. نظریه کدامیک از شما است؟ نصف معدن را سه قسمت کردن بهتر از هیچ است نه؟
- گفتم که من چیزی نمیخواهم، اینکار را میکنی یا نه؟

- بهیچوجه، يك غاز سیاه نمیتوانید از من بگیرید. هیچ . هیچ حاضر نیستم دیگر با تو بحث کنم و دیگر حرفی با تو ندارم، باهیچکس دیگر کاری ندارم. شما سه نفر دستتان در دست هم است و اگر یکی از شما چیزی بدست بیاورد آنقدر احمق است که با دیگران تقسیم میکند و اگر بنا باشد که معدن را آتش بزنم و چیزی گیر خودم نیاید اهمیتش نمی‌دهم ولی نمی‌گذارم که تو- دین- يك پاپاسی بدست بیاوری. فهمیدی؟

لاری شانه بالا انداخت و از جای برخاست و گفت:

- انشاءالله که روز را با سلامتی شروع کنی و زبانت بار نداشته باشد. ولی با اینحال فکر آنچه گفتم باش. بالاخره من باعث شده‌ام که آن دو نفر هم در لیست سیاه تو از حق خود محروم شوند و واقعاً برایشان متأثرم. مخصوصاً که معدن آنقدر غنی است که همه را می‌تواند سیراب کند.

- برو بیرون دین فعلاً من کاری با تو ندارم.

لاری نگاهی فیلسوفانه به لوئیس کرد و با کمال آرامی گفت:

- من شنیده بودم که هرزه‌ترین و کثیف‌ترین افراد، يك نقطه مثبت دارند ولی در مورد تو فلسفه عوض میشود . روانکاوان خوشحال می‌شوند که روی تو مطالعه کنند لوئیس.

لاری بسالن رفت و دید که مارك صبحانه صرف می‌کند. احوال

تویی را پرسید و مارك گفت:

- تویی يك فنجان قهوه سر کشید و رفت اگر نیمساعت دیگر بگویند که تویی تمام اهالی بنکوئلا را قتل عام کرده تعجب نمی‌کنم قیافه وحشتناکی داشت.

- ژاکی را ندیدی ؟

- از خانواده ترستون هنوز کسی از اطاقش بیرون نیامده .

لاری سری تکان داد و پشت میز نشست . مارک دو سه دفعه سعی کرد باب صحبت را باز کند و چون موفق نشد بلند شد و رفت بیرون . لاری احساس می کرد شکست خورده است و برای اولین بار در زندگی قدرت پیشروی و مبارزه در او مرده بود . تا آنجا که برای لاری مقدر بود راجع بمعدن تلاش کرده بود حالا دیگر همه چیز بستگی به لوئیس داشت و لاری می دانست که لوئیس معدن را بنام خود ثبت می کند و همه چیز تمام می شود . موضوع از نظر مارک و تویی مشکلتتر بود و لاری بفقر و نداری عادت کرده بود و بالاخره دنیا هم که هنوز هم تمام نشده بود ، او باید مبارزه با زندگی را یکبار دیگر شروع کند . و ژاکلین .. او حالا همه چیز را پیدرش گفته بود و هر اقدامی بستگی بد کتر ترستون داشت . لاری باید سعی نماید فکر ژاکلین را از سر بیرون کند ژاکی تا چند روز دیگر بانگلستان برمی گشت و ممکن بود که دیگر هیچوقت او را نبیند . لابد بعدها ازدواج می کرد ... بالاخره باز هم خوب است که داماد لوئیس کریت نیست .

با بخاطر آوردن لوئیس رنگ لاری تیره گشت و برای چند لحظه بی حرکت نشست و آنگاه مشتش را گره کرد و روی میز کوبید و از جای بلند شد . نه . لوئیس نباید اینطور ساده و آسان در برود . اگر لوئیس تصور می کرد که لاری کنار میایستد و از معدن و از ژاکی و از همه چیزهایی که برایش عزیز بود میگذرد اشتباه می کند .

شب پیش لاری نخوابیده بود . او اصلاً سرش را روی بالش نگذاشته بود که بخوابد یا نخوابد و برای همین چند لحظه افکار منفی

به مغزش هجوم آورد ولی حالا انرژی و قوای پرشوری باز گشته بود و با قدمهای تند عقب رفقا رفت. مارک را دید که يك بطری ویسکی کنار دست خود گذاشته و روی صندلی راحتی در ایوان دراز کشیده است. لاری اشاره ببطری کرد و ابرو درهم کشید و گفت:

- هنوز خیلی زود است.

مارک شانه بالا انداخت و بطری را برداشت و مقداری از آن در گیلاس ریخت و گفت:

- بگیر رفیق. الان بهترین داروی دردها است.

لاری سری تکان داد و گیلاس را گرفت سر کشید و روی يك صندلی کنار صندلی مارک دراز کشید. تا مدتی هر دو بآبهای خلیج خیره شدند. آخر سر مارک گفت:

- چکار کنیم لاری؟

- خدا میداند. صبحی من مجدداً با لوئیس صحبت کردم، نم پس نمیدهد حتی حاضر نیست چیزی بشما دو نفر بدهد. میترسد که شما آنرا با من تقسیم کنید.

مارک تبسمی کرد و گفت:

- معلوم میشود از تو عاقلتر است. در هر حال متشکرم لاری. تنها راه اینست که بفکر کشف معدن دیگری باشیم.

- من از مبارزه منفی خوشم نمی آید.

- منهد همینطور. یقین دارم که تویی هم نظرش همین است ولی

چه می توانیم بکنیم؟

باز هم سکوت برقرار شد پس از ده دقیقه باز هم مارک سکوت

را شکست و گفت :

- لاری باید يك كاری بکنیم .

- بله ، يك كاری .

- فقط موضوع سراینست که چه کاری؟

لاری سیکار دیگری آتش زد و نگاه تندی بمارك کرد .
مارك همچنان که دراز کشیده بود از گوشه چشم بلاری نگاه
کرد و برای چند لحظه چشم در چشم یکدیگر دوختند ناگهان
لاری رو بمارك کرد و گفت :

- مارك تو خیلی خوب میدانی که تنها يك كار باقی مانده و
میدانی که باید برای آن كار اقدام کنیم ، پس چرا خودمان را باین درو
آن در بزیم ؟
- کاملاً صحیح است .

- بنظر من امثال کریت برای اجتماع خطرناک هستند .
- ولی او آنقدر مکار است که قدمی برخلاف قانون بر نمی دارد
بنابراین از راه قانون ما هیچکار نمی توانیم بکنیم . لوئیس قادر است
که من و تو و تویی و دیگران را خرد کند و آزادانه راهش را بگیرد
برود و قانون انگشت بلند نمی کند جلو او را بگیرد . بنابراین ما
باید قانون را خودمان در دست بگیریم . برای ما خلاصی از مشکلات
فقط يك راه دارد . مارك يك گلوله .

مارك سری باتوافق تکان داد و گفت :

- و من آن کسی هستم که آن گلوله را رها کنم .

هنگامی که مارك دید لاری می خواهد اعتراض کند فوری

گفت :

- تو باید ملاحظه دیگران را بکنی ، مثلاً ژاکلین ، ولی من هیچکس را ندارم . ازدواج نکرده‌ام و باوضع فعلی تصور نمی‌رود که در آینده این کار را بکنم ، در این دنیای بزرگ کسی را ندارم و برایم هیچ چیز اهمیت ندارد بنابراین دیگر حرفی راجع بآن نزنیم .

لاری سری بعدم موافقت تکان داد و گفت :

- اخیراً خیلی چیزها را از دست داده‌ام مارک که بعضی از آنها خیلی عزیز و گرانبها بوده و الآن روحیه من برای چنین کارها خیلی مناسب است ، مثلاً من در وضعی هستم که اگر سرم را توی فرگاز بگذارم عجیب نیست . ولی قبل از مردن باید يك کار مثبتی که مدنظر من است انجام بدهم و هیچکاری مثبت‌تر از این نیست که مغز لوئیس را با کلوله داغون کنم .

این کار را بمن واگذار کن و به توبی هم چیزی نگو.

در این موقع توبی از دور نمایان شد و لاری سکوت کرد، صورت توبی کشیده و درهم بود و با وجود آفتاب خوردگی ته رنگش پریده بنظر میرسید . چشمهایش خسته و بیروح و چنین بنظر می رسید که بسختی دست و پایش را تکان می‌دهد. قطعه کاغذی در دست داشت و هنگامی که بکنار لاری و مارک رسید با بیحالی گفت :

- نگاه کنید این تلگراف الآن بدستم رسید «بوتی» نوشته که آلن را بخاطر ضایعه ریوی باید برای یکسال بسویس بفرستند .
آنگاه توبی تلگراف را چنین خواند :

«چیز خطرناکی نیست . دکتر هوای خشک کوهستانی سویس تجویز . قول داده یکساله بهبود یابد . اقدام بکنم یا نه ؟»

لاری نگاه سریعی به مارك انداخت و سپس به توبی گفت:
- فوری تلگراف کن که اقدام کند.

توبی فریاد زد:

- چطور میتوانم چنین کاری بکنم؟ بونتی خیال میکند من تو پول غلت میزنم، در حالیکه من در هفت آسمان يك ستاره هم ندارم، هنوز هم دل اینرا نداشته‌ام که به «بونتی» قضا یا را بنویسم: لوئیس همه پولها را بالا کشیده است. اگر شما میخواهید که لوئیس روی نعشتان عبور کند مختارید. ولی من اگر لازم شود يك گلوله توشکمش خالی میکنم، و با او تصفیه حساب میکنم.

مارك شیشه ویسکی را بطرف توبی کشید و گفت:

- با لوئیس جنگ و دعوا راه انداختن نتیجه ندارد. مانقشه دیگری برایش کشیده‌ایم.

توبی با تعجب به مارك ولاری نگاه کرد. لاری گفت:

- شما دونفر خودتان را داخل معرکه نکنید: همه شما خیال میکنید دلیل قانع کننده‌ای برای کشتن لوئیس دارید، ولی دلیل من محکمتر است. اگر قرار باشد که یکنفر لوئیس کسریت را به جهنم بفرستد آن شخص من هستم.

توبی با تعجب به لاری نگاه کرد و گفت:

- دیشب نزدیک بود که کلکش را بکنم. ایکاش کنده بودم. میدانم که شما دونفر فکر نمی‌کنید که من از آن آدمها باشم، و در حقیقت هم نیستم.

ولی وقتی فکر بدیهای لوئیس را می‌کنم، می‌بینم که او را

میتوانم مثل يك كوسفند سر ببرم و اهمیت نمیدهم که عواقب آن چیست .

لاری گفت :

- بالاخره سه نفری که نمی‌توانیم لوئیس را بکشیم. مثلاً او را کنار دیوار قرار دهیم و سه نفری شلیک کنیم؟! من هنوز معتقدم که کشتن لوئیس حق منست، ولی اگر شما قبول ندارید قرعه میکشیم .
توبی سکه‌ای از جیب در آورد و روی میز گذاشت و با دست روی آنرا پوشانید . او عجله داشت که هر چه زودتر نتیجه معلوم شود.
لاری سری بعدم موافقت تکان داد و گفت :

- این راهش نیست . اگر مثلاً من بردم و کار لوئیس را ساختم تو همیشه مرا بچشم يك آدمکش نگاه میکنی . و رفاقت مالکه دار میشود . و اگر توهم برنده بشوی ، باز هم همینطور است . پس بهتر است که باورق قرعه بکشیم .

مارك و توبی موافقت کردند و قرار شد که يك دست ورق را خوب بر بزنند و بطور مساوی تقسیم کنند . و هر کسی که تك خال پیک در دست اوست كلك کار را هر طور که صلاح میدانند بکنند .

لاری گفت :

- آنکس که خال پیک را می کشد نباید با نگاه یا عمد بروز بدهد ، نه حالا و نه بعدها ، و دو نفر دیگر هم اصلاً نباید چیزی بگویند .

در همین وقت دکتر ترستون با قدمهای تند و محکم از سالن

بایوان آمد . لاری با کنجکاوی قیافه او را برانداز کرد ، ولی قیافه دکتر چیزی نشان نمی داد . اگر هم ژاکلین همه چیز را شب پیش به پدرش گفته بود اثری از آن در قیافه دکتر دیده نمی شد . دکتر ترستون دستها را بهم مالید و گفت :

- بالاخره يك كاری هم برای من پیدا شد . بیکاری داشت مرا از پای در می آورد . شما سه نفر بدجنس هم آنقدر سالمید که امیدی به بیماری شماها نداشتم .

لوئیس از درد گردنش کمی ناراحت شده و عاقبت حاضر شد که از سر تابه پا معاینه اش بکنم .
مارك ، لاری و توبی بهم نگاه کردند . دکتر ترستون که متوجه آنها شده بوده گفت :

- مثل اینکه شما سه نفر توطئه ای در پیش دارید؟

لاری خندید و گفت :

- توطئه اینست که توبی مثل همیشه قبول ندارد که نوبت سیگار خریدن اوست . مارك هم همین حرف را می زند . منم میدانم که نوبت من نیست ، برای این که آخرین دفعه من سه دوجین خریدم ، پیش از آمدن شما تصمیم گرفته بودیم که قرعه بکشیم . شما ورق بازی دارید دکتر؟

دکتر تبسمی کرد و رفت تا از داخل چمدانش یک دست ورق بیاورد . چند دقیقه سه نفر رفیق ساکت و سر بزیر نشستند .

طولی نکشید که دکتر ترستون آمد و یک دست ورق روی میز انداخت . رنگ ورق هاسبز بود .

د کتر گفت:

- بفرمائید! اینهم یکدست ورق سبز . میگویند رنگ سبز شکون ندارد، ولی چون موضوع سرخرید سیکار است، اهمیت ندارد .

چطوری میخواهید قرعه بکشید؟

- تک خال بهر کس افتاد سیکار میخورد .

د کتر ترستون ورقها را بدست گرفت و از لاری شروع به تقسیم کرد. ورقها را به سه قسمت تقسیم نمود سه نفر رفیق بیحرکت نشسته و به توده ورقها که بتدریج زیاد میشد نگاه میکردند .

د کتر ترستون بهر کدام هفده ورق داد ، و یک ورق زیادی در دستش ماند . لاری مانند برق ورق را از دست د کتر قاپید و روی ورقهایش گذاشت .

در این وقت صدای پائی شنیده شد و د کتر ترستون به عقب برگشت و لوئیس را جلودر سالن دید .
لوئیس رو بد کتر کرد و گفت :
- یاالله د کتر منتظران هستم .

د کتر بهر یک از سه رفیق نظری انداخت و تبسمی تحویل داد و از عقب سر لوئیس به عمارت رفت . بمجّردی که د کتر رفت ، هر سه نفر دست به ورقهایشان بردند و آنرا مانند بادبزن از هم گشودند ، و نگاه کردند ، و روی میز انداختند ، و هر کدام بنوبت بچشمهای دو نفر دیگر دقیق شدند. یکی از آن سه تن تک خال پیک را برداشته بود ، تک خالی که سند مرگ لوئیس بود ، ولی هیچکدام نمیدانست که این تک خال در دست کیست ، غیر از یکنفر ، کسی که آن تک خال را در میان

ورقهایش دیده بود!

لاری گفت:

- آنکس که تك خال پيك را برداشته ، میدانند چه باید بکند ،
و همانطور هم میکند . هیچکس از ما نباید این راز بدیگری بگوید ،
قبول دارید ؟

مارك و توبی بعنوان موافقت سر تكان دادند ، و لاری برق آسا
ورقها را برداشت ، درهم کرد و جمع کرد و آن را بر زرد در جیب
گذاشت و با تبسم همیشگی گفت :

- برو تلگرافی به « بوئتی » کن که برای فرستادن آلن اقدام
کند .



آنشب خانم ترستون توی سالن تنها نشسته بود و بر رفتار عجیب و غریبی که دیده بود فکر می کرد . اول از همه ژاکلین به بهانه سردرد ، در اطاق را بروی خود بسته بود و برای صرف شام بسالن نیامده بود . این عمل ژاکلین مثل يك بیماری واگیردار در بین سایرین هم منتشر شده بود ، بطوریکه هیچکدام بیش از پنج دقیقه توی سالن درنگ نکردند . مثلاً تویی به بهانه هوای آزاد بیرون رفته بود ، مارك به اسم اینککه میخواهد برود سیکار بیاورد ، از سالن خارج شد ، و لاری بدون ادای کلمه‌ای ، و با عذرخواهی بایوان رفته بود . دکتر ترستون هم بعد از آنکه نیمساعت تمام بدون ادای کلمه‌ای نشست و با حلقه ازدواجش بازی کرد - و اینهم علامت نگرانی او بود - بیباغ رفت تا با لاری حرف بزند ، درحالیکه لاری هنوز در ایوان نشسته بود !

لوئیس هم خواهش او را اجابت نکرده بود و بدون اینککه برایش بیان بزند به بهانه نوشتن نامه از سالن خارج شده بود .
 بالاخره خانم ترستون به اطاق خوابش رفت . کتاب سرگرم -
 کننده‌ای را بدست گرفت و خود را برای خوابیدن آماده کرد و

حواسش پیش ژاکلین بود و دلش برای او شور میزد. پس از ساعتی چراغ را خاموش کرد و خوابید.

يك وقت خانم ترستون با حرکت شدید بیدار شد، مثل اینکه او را تکان داده باشند. يك لحظه همانطور که دراز کشیده بود، با بدن منقبض بی حرکت ماند، قلبش بشدت می طپید. روپوش را کنار زد و وسط تختخواب صاف نشست. وی یقین داشت که صدای کرکننده انفجاری او را بیدار کرده است. اول تصور کرد که صدای رعد و برق بود، ولی از پشت پنجره مهتاب صاف و زلال میدرخشید.

وقتی چراغ پهلوی تخت را روشن کرد، دید که تنهاست و دکتر هنوز نیامده است. اتفاقی افتاده بود و «جان» آنجا نزدیکش نبود. با عجله ربدشامبرش را پوشید و از اطاق خواب بیرون آمد و درحالیکه خودش هم نمیدانست چرا این کار را میکند، توی راهرو بنای دویدن را گذاشت. ترس عجیبی بدنش را چنگ می زد، لای درسالن ناهارخوری باز بود و روشنائی باریکی به راهرو تابیده بود. با دستی لرزان در را باز کرد و داخل شد. وسط اطاق ژاکلین پا برهنه مانند مجسمه ای بر جای خود خشک شده و با دست صورتش را پوشانیده بود. خانم ترستون با عجله خودش را به او رسانید و گفت:

- ژاکلی، چی شده؟

ژاکلین دستها را از جلوی صورتش پائین انداخت، و خانم ترستون از رنگ پریده گونه های خاکستری رنگ و چشمهای وحشت زده و گشادوی ترسید. ژاکلین میخواست حرف بزند ولی نتوانست، دو قدم بطرف مادرش برداشت و با لب های متشنجی گفت:

- آه خدایا! چه وحشتناک است!

باجابجا شدن ژا کلین، شیئی که باعث ترس و وحشت او شده بود نمایان گردید. جسمی بی‌جان و کز کرده، دستها آویزان و تنه‌اش روی میز تحریر افتاده بود. در حالیکه سوراخ کوچک سرخ رنگی که اطرافش سیاه شده بود، وسط پیشانی‌اش دیده می‌شد. ژا کلین با صدائی که به جیغ بیشتر شبیه بود گفت:

مادر- لوئیس- مرده!

خانم ترستون برای اینکه نیفتد بازوی ژا کلین را محکم گرفت. آنگاه شوهرش را دید که با قدمهای محکم بناهار خوری آمد، از کناروی گذشت و روی جسد خم شد. سپس لاری، توبی و مارک آمدند و اطراف میز ایستادند. قیافه‌های همه متوحش بود، بجز لاری که متین و جدی بود و ترسی در صورتش دیده نمی‌شد.

معاینهٔ دکتر زیاد طول نکشید. فد راست کرد، نظری به لاری انداخت و با صدائی آهسته گفت:

- کاملاً مرده است. گاوله از خیلی نزدیک شلیک شده و داخل مغز گشته و موجب مرگ فوری شده است.

دکتر ترستون متوجه زن و دخترش شد که همچنان آنجا ایستاده بودند. دکتر بطرف زنش رفت و دست روی بازویش گذاشت. خانم ترستون احساس آرامش کرد. دکتر گفت:

- عزیزم اینجا جای شما نیست. از دست شما کاری ساخته نیست. برای اینکه کار لوئیس از این حرفها گذشته.

بعده ژا کلین سفارش کرد تا مادرش را به اطافش ببرد و او را بخواباند. دکتر آنها را تا نزدیک در همراهی کرد. جلوی در ژا کلین ایستاد و ازدکتر پرسید:

- بابا ، چه کسی اینکار را کرده ؟
 - خدا میداند ، دخترم . تو خودت را ناراحت نکن الان پلیس
 می آید و از همه ما سؤالاتی خواهد کرد ؟
 ژاکلین سری باطاعت فرود آورد و رفت . دکتر ترستون یکبار
 دیگر هوشیاری همیشگی خودش را بدست آورد و رفت و با لحنی آمرانه
 گفت :

- مارك ! به کلانتری تلفن بزن و بگذار من با کلانتر صحبت
 کنم . لاری ! توهم پنجره های ایوان را ببند و پرده ها را بکش . تا
 آمدن پلیس باید درها را قفل کنیم و بیدار بمانیم .
 لاری از دکتر پرسید :

- نظر تان چیست دکتر؟ دکتر با خشکی گفت :
 - من بهیچ وجه نمی توانم و نمی خواهم حدس بزنم که کی اینکار
 را کرده .
 مارك گفت :

- یکنفر مثل لوئیس که در همه جای دنیا حساب و کتابی داشت ،
 طبیعی است که دشمنانی هم داشته باشد . یکنفر در گذشته حساب
 خورده ای داشته و حالا با لوئیس صاف کرده باشد .
 دکتر ترستون پرسید :

- قبل از صدای انفجار ، هیچکدام صدائی نشنیدید ؟ اصلاً .
 شماها کجا بودید ؟

برای يك لحظه هیچکس جواب نداد .
 مارك مثل همیشه به سقف خیره شده بود ، لاری با دقت هر چه

تمامتر آتش سیگارش را برانداز میکرد و تویی به ناخنهایش نگاه می کرد .

دکتر ترستون گفت :

– البته بمن مربوط نیست ، ولی پلیس بدنبال کسی میگردد که لوئیس را کشته باشد ، و قبل از همه در داخل عمارت بدنبال او می گردد .

آنچه من در باره پلیس این قسمت دنیا شنیده ام ، تا چشم بهم بزнім ممکن است خودمان را توی زندان ببینیم . بنابراین بهتر است جوابهای قانع کننده و حسابی حاضر داشته باشیم .

همه حرفهای دکتر را تصدیق کردند . لاری ادعا کرد که توی باغ بود که صدای انفجار را شنید و بخیالش رسید که سگ هاری را دارند می کشند ، چون دیشب هم چند سگ هار را کشته بودند . تویی گفت :

– من در باغ بودم که صدای تیر را شنیدم ، چند شب است که درست نمی خوابم ، چون موضوعی باعث نگرانی من شده بود .

لاری تو صحبتش دوید و گفت :

– چه ناراحتی ، تویی ! اگر پلیس بوئی از ناراحتی و یا اختلاف بین ما و لوئیس ببرد ، حساب ما با کرام الکاتبین است . دکتر ترستون سری بموافقت تکان داد و گفت :

– میتوانید از جانب من اطمینان داشته باشید . از این دقیقه من بجز رفاقت صمیمانه بین شما و لوئیس چیزی نمیدانم !
مارك گفت :

- حالا از من بپرس که کجا بودم .

- خیلی خوب کجا بودی مارک ؟

- تو رختخواب .

چند دقیقه بعد پلیس وارد شد . افسر کلانتری که اهل پرتقال بود انگلیسی صحبت میکرد ، سه نفر پلیس دیگر نیز همراه وی بودند . دکتر ترستون بطور اختصار خود را معرفی کرد و جریان قتل را بیان نمود . افسر کلانتر از ملاقات با دکتر اظهار خوشوقتی کرد ، و سپس به بازرسی از اطاق ناهار خوری پرداخت . آنگاه افسر کلانتر گفت :

- دراینکه قتلی اتفاق افتاده شک نیست .

بعد از آن تشریفات معموله انجام شد ، از جسد معاینه بعمل آمد و عکس برداری شد . دکتر هم برای افسر کلانتر شرح داد که دخترش اولین کسی بود که آن صحنه را دید و سپس باطاق دخترش رفت تا او را باخود به پائین بیاورد . چند دقیقه بیش طول نکشید که ژا کلین با پدرش به سالن آمدند . رنگ ژا کلین بشدت پریده بود . افسر صندلی باو تعارف کرد و خود درمقابل وی نشست و گفت :

- حالا چند سؤال کوچک و مختصر . وقتی شما صدای انفجار را

شنیدید چه کردید ؟

- من در اطاق خوابم بودم و کتاب میخواندم . وقتی صدای

انفجار را شنیدم براهرو دویدم . اطاق ناهارخوری روشن بود ، من به آنجا رفتم . لوئیس کریت را دیدم که مچاله شده و افتاده بود .

- در داخل ناهارخوری کسی دیگر را ندیدید ؟

- نه ... درست نه .

افسر تبسمی کرد و گفت :

- منظور تان از درست نه چیست خانم ؟

- میدانید همه چیز سریع اتفاق افتاد. ولی همان لحظه که من

وارد شدم ، مثل اینکه سایه‌ای از پنجره به ایوان رفت ، و ناپدید شد.

خیلی سریع مثل برق .

- چه شکلی بود؟

- لباسی برنک روشن ، مثل همه بومی‌های اینجا پوشیده بود.

شاید من اصلاً کسی را ندیدم ، و یا شاید هم بنظر من آمده ؟

- خانم عزیز بگوئید ببینم ، شما با آقای کریت دوست بودید؟

- بله .

- در این صورت شاید بتوانید حدس بزنید که چه کسی مرتکب

این عمل وحشتناک شده است ؟

ژاکلین مکئی کرد و با خود فکر کرد باید خیلی مواظب باشد

و یکدفعه به مغزش چنین خطور کرد که بجز مادرش همه افرادی که

آنجا بودند دلائل محکمی برای کشتن لوئیس داشتند ژاکلین سرش را

بلند کرد و چشم در چشم افسر دوخت و جواب داد:

- کوچکترین اطلاعی ندارم .

- آقای کریت هیچوقت اسم کسی را نبرده که دشمنش باشد ؟

- نه . هیچوقت!

افسر پلیس بلند شد و گفت :

- سوالات من تمام شد و دلم میخواهد بگویم که خیلی زرنک

وبا هوش هستید !

سؤالها تمام شده بود و حالا نوبت دکتر ترستون ، لاری و توبی و مارك بود . ژا کلین راه افتاد و نزد مادرش رفت . مادرش بی خیال خوابیده بود . نفس راحتی کشید و باطاق خودش رفت . روی يك صندلی راحتی افتاد و سیگاری آتش زد و به مهتاب و باغ خیره شد . پدرش باو پیشنهاد داروی خواب آور کرده بود تا ژا کلین همه چیز را فراموش کند و بخواب راحتی فرورود . ولی ژا کلین نمی خواست همه چیز را فراموش کند حالا لوئیس مرده بود و او آزاد بود . چقدر از لوئیس تنفر داشت ! ژا کلین خوشحال بود و نمی خواست این خوشحالی را فراموش کند . ژا کلین برابر آینه نشست و به تصویر خودش خیره شد ، و به موهایش برس زد . این عمل باو آرامش میداد . نگاه ژا کلین در همان حال از روی اسباب توالت و اشیاء روی میز عبور کرد و با احساسی مبهم چنین بنظرش آمد ، که يك چیزی از آن جا برداشته شده و کسر میباشد . اما نمیدانست آن شیئی چیست ؟ ابروهایش درهم رفت و اشیاء میز را از نظر گذرانید . وحشتی عجیب بقلبش چنگ زد رولورش کم شده بود . ژا کلین آنرا روی میز توالت پهلوی جعبه پودر گذاشته بود و حالا اثری از آن نبود . ژا کلین با بیچارگی لب نختخواب نشست . لوئیس از گلوله يك طپانچه مرده بود و طپانچه ژا کلین نیز مفقود شده بود ! آیا گلوله ای که لوئیس با آن بقتل رسیده بود ، از طپانچه ژا کلین خالی شده بود ؟ تصور آن هم حتی وحشتناک بود . چه کسی می توانست اینکار را بکند ؟ حتماً لاری ! و بعد دلایلی که لاری را وادار به این عمل کرده بود ، پیش خود از نظر گذرانید : لاری

شاید بخاطر معدن طلا این کار را کرده بود. شاید هم بخاطر خود او! لاری آدمی نبود که برای پول آدم بکشد. آن دلایلی که لاری راپیش او مظنون نشان میداد، می توانست پدرش دکتر ترستون را هم متهم کند. اما همانطور که از لاری این عمل بعید بود، از پدرش هم بعید بود. ژاکلین برختخواب رفت و تصمیم گرفت که دیگر فکر نکند. ولی نمی توانست. مفقود شدن طپانچه ذهن او را مشوش کرده بود. آه خدایا، کاش می توانست آنقدر فکر نکند!

فکر مفقود شدن طپانچه تمام شب ژاکلین را رها نکرد. فردا صبح وقتی او سر میز صبحانه نشست، حالش نزار و رنگش پریده بود. نظری باطراف انداخت، قیافه لاری مانند ماسکی غیر قابل نفوذ بود. مادرش سر میز از مرگ لوئیس خواست حرف بزند، ولی ژاکلین حرف مادرش را قطع کرد و از او خواست تا درباره موضوع دیگری صحبت کنند ولی مادرش گفت:

- عزیزم حرف سر اینست که ما بفهمیم چه کسی لوئیس را کشته است شاید بتوانیم در این راه به پلیس کمک بکنیم دیشب وقتی من صدای انفجار را شنیدم دیدم رختخواب «جان» خالی است.

لاری نگاهی بدکتر کرد و گفت:

- از قرار همه ما دیشب، سر ساعتی که حادثه اتفاق افتاد بیدار بودیم.

ژاکلین نظری سریع بپدرش انداخت و با خود اندیشید: «پس پدرم هم در موقع کشته شدن لوئیس بیدار بوده؟» تردید و سوءظن

دوباره به ژاکلین چنگ انداخت. دکتر ترستون با سردی و با لحن خشکی خطاب به زنش گفت:

- راستی ممکن است افسر پلیس بخواهد چند سؤال از شما بکند. دیشب لطف کرد و مزاحم شما نشد. هیچ جای نگرانی نیست.
- من هرگز از پلیس ناراحت نشده‌ام «جان».

وقتی هم از سر میز برخاستند، ژاکلین تصمیم قاطعی گرفت و عقب سر پدرش راه افتاد. وبعد بازوی پدرش را گرفت و با مهربانی فشار داد. دکتر ترستون پرسید:

- چه خبر شده، ژاکی؟ می‌خواهی با من حرف بزنی؟

ژاکلین سری تکان داد و باهم به باغ رفتند. ژاکلین موضوعی را که تمام شب او را رنج داده بود برای پدرش بازگو کرد. مفقود شدن رولور او برایش موضوع بی‌اهمیتی نبود. ژاکلین نگاهی به پدرش انداخت و گفت:

- خیلی وحشتناک است، پدر! من طپانچه را روی میز توالت گذاشته بودم و دیشب دیدم که سر جایش نیست.

دکتر ترستون ترس و نگرانی را در چشمهای دخترش خواند تبسمی کرد و برای دل‌داری او گفت:

- ژاکی من ترا میشناسم، گاهی از آن شاخه‌های نامنظمی هستی که آن سرش هم ناپیدا است. حتماً رولور را جایی گذاشته‌ای. مثلاً زیر بالش. من شرط می‌بندم که تو اصلاً آنرا کم نکرده باشی. رولور بیخودی از روی میز توالت کم نمی‌شود.

دکتر زیر بازوی ژاکلین را گرفت باهم به اطاق خواب ژاکلین

رفتند تا عقب طیانیچه بگردند. د کتر دست زیر بالش کرد و ملافه و پتو را برداشت ژا کلین هم کشوها را بازدید کرد و یقین داشت که دیگر رولورش پیدا نخواهد شد. آنگاه جلوی چمدان زانو زد و در بین محتویات آن بجستجو پرداخت: ناگهان انگشتانش شیئی سردی را لمس کرد. باهیجان آن را از میان لباسها بیرون کشید و فریاد زد: - بابا!

د کتر ترستون سرش را برگرداند و رولور را دست ژا کلین دید رولور را از دست ژا کلین گرفت و به آن نظری انداخت. خانه های طیانیچه پر از فشنگ بود و کوچکترین اثری از دود در لوله آن نبود! د کتر ترستون در حالی که از اطاق خارج میشد، بشوخی گفت: - دخترم یکی از این روزها خودت را هم میکشی!

ژا کلین با نگاه، پدرش را بدرقه کرد و باخود اندیشید «مجادله با او فایده ندارد. مثلاً اینکه نمی شود رولور را برداشت و با آن لوئیس را کشت و مجدداً طیانیچه را پر کرد و لوله اش را پاک کرد و در چمدان گذاشت؟!»

ژا کلین باقیافه متفکری بیرون آمد. لاری در ایوان تنها نشسته بود. ژا کلین پهلوی او روی يك صندلی نشست. لاری نگاهی کرد و گفت:

- ژا کلین، آیا گرمی، چیزی نداری که بصورتت بمالی؟ بعضی از گرمها خط وسط ابرو را در عرض چند روز از بین می برد! اما در آنجا، تنها ژا کلین نگران نبود، هر کسی بنحوی ناراحت بود فقط مادرش و لاری بودند که خودشان را عادی و طبیعی نشان میدادند

ژا کلین بطرف لاری خم شد و گفت :

- لاری ، عصبانی نشو ، میخواهم از تو يك چیزی بپرسم. مربوط به واقعه دیشب است . دیروز اگر من جلوی ترا نگرفته بودم ، تو میرفتی و اورا می کشتی . اما دیشب ، آیاتو . !

تردید و دو دلی ژا کلین را مثل خوره میخورد . اما لاری خونسرد بود . لاری سری تکان داد و با خنده گفت :

- واویلا ، ژاکی ! امیدوارم تو از آنهائی نباشی که پشت سر مرده بد میگویند . حالا من باید با احترام آدم هرزه و کثیفی مثل لوئیس کلاهم را بردارم ؟ و حساب پس بدهم ؟ او حالا مرده و آدم بد ، بداست چه مرده باشد ، و چه زنده !

ژا کلین باعجز گفت :

- عزیزم من تا نفهمم قرار و آرام ندارم ، میخواهم بدانم که تو اورا کشتی یا نه ؟

ژا کلین بصندلی تکیه داده بود و از بین پلکهای نیمه بازش مواظب لاری بود . در قیافه لاری کوچکترین اثری از گناه نبود . و مانند همیشه با استبدادی که داشت ، نمیخواست چیزی به ژا کلین بگوید . لاری گفت :

- چرا نمی پرسی که پدیرت اینکار را کرده ؟

- فکر اورا هم کرده ام لاری . دارم دیوانه میشوم ، آخر من دیشب همه قضایای راجع بخودم را بیدرم گفتم و پس از کشته شدن لوئیس بفکرم رسید که ممکن است او ...

- ژاکی تو بیخود داری خود خوری میکنی: هیچ دلیلی برای ناراحتی تو نیست ، همه چیز را به پلیس واگذار کن و محض رضای خدا

با سؤالات بی‌معنی جان همه را بلب نرسان .
لاری چند قدم رفت و آنگاه مکثی کرد و گفت :
- راستی ژاکی ! راجع به آن مردك ، موتتی کار ، البته دیگر
جای نگرانی نیست . بمجرد اینکه کارها کمی روبراه بشود ، برای
اولین بار در عمرم يك چك چهار رقمی به مبلغ هزار لیره برای او
مینویسم !



ژاکلین درحالیکه تبسمی بر لب داشت با نگاه لاری را بدرقه کرد و بیاد روزی افتاد که به لوئیس گفته بود «آدم می تواند با ناراحتی هزارلیره از لاری بخواهد و خاطر جمع باشد که او هیچ توقعی در مقابل هزارلیره ندارد» و لوئیس این حرف را باور نکرده بود. کاش لوئیس حالا آنجا بود و می دید که رنگ لاری هنگام سخن گفتن درباره این مبلغ چه جوری سرخ شده بود! و چگونه با قدم های تند از آنجا دور شد که مبادا ژاکلین از او تشکر بکند. لاری حق داشت. يك آدم بد، بد است، چه مرده باشد چه زنده. هنوز اعمال زشت لوئیس با او نمرده بود. و هنوز از یادآوری آن، عرق شرم به روی ژاکلین می نشست.

ژاکلین حتی از توبی هم نتوانست حرف در بیاورد. توبی را تمام روز کسی ندید. او به باشگاه رفته بود و شنیده بود که در آنجا همه راجع به «قتل» صحبت می کردند. آن شب شام صرف شده بود که توبی پیدایش شد. لاری و مارك در ایوان نشسته بودند. لاری او را صدا زد و گفت:

- توبی بیا اینجا. بیا يك کیلاس ویسکی بنوش. تمام بعد از ظهر

عفت می گشتم . کجا خودت را قایم کرده بودی ؟

توبی مقداری ویسکی سر کشید و گفت :

- تو باشگاه بودم .

لاری خندید و گفت :

- من هم رفته بودم پیش رئیس بانک . بچه‌ها هیچ میدانید که

این اولین کمیسیون اقتصادی ماست ؟

لاری آنروز و کیلی را دیده و تمام تشریفات قانونی بعدی را

بنام هر سه تکمیل کرده بود . توبی پرسید :

- اسمی از . . . از او ذکر شده ؟

- البته مرحوم لوئیس کریت خدا بیامرز شریک چهارم است

همانطور که اول قرار ما بوده معدن به چهار قسمت مساوی تقسیم شده

من میدانم وارث او کیست . ولی بهر حال هر چند نفر که باشند

سهمشان را می‌برند .

توبی عقیده داشت که تا روشن شدن قضیه لوئیس دست نگاهدارند

ولی لاری می گفت :

- همه شهر میدانستند که ما شریک لوئیس هستیم . بنابراین

کسی نمی‌تواند بگوید که ما او را کشته‌ایم که سهم او را ببریم .

لاری از جای خود نیم‌خیز شد و باغ را نگاه کرد . افسر پلیس

داخل باغ شده و بطرف آنها می‌آمد . لاری گفت :

- من در اولین فرصت به « جومبازیری » می‌روم و لااقل شش ماه

آنجا میمانم . خانواده ترستون هم با اولین کشتی به انگلستان مراجعت

می‌کنند . من پیشنهاد می‌کنم که شما دو نفر هم بروید .

مارك با هييجان گفت :

- چي ؟ من و توبي ترا در با-اتلاقها و جنگلهاي افريقا تنها بگذاريم و خودمان در « پيكاديلي » قدم بزنيم ؟ من شخصاً چنين كاري نمي كنم توبي هم حرف او را تصديق كرد . لاري گفت :

- آخر فايده ماندن شما در اينجا چيست ؟ بعلاوه يكي از شما دونفر بايد در انگلستان باشد . هزار كار هست كه بايد در آنجا انجام بدهيم مثل خريد ماشين آلات و غيره ...

مارك به صندلي تكيه داد و گفت :

- مخاص از اينجا تكان نمي خورم !

لاري گفت :

- شايد فكر مي كنيد كه من در غياب شما معدن را پنهان ميكنم و مي گويم كم شده ؟

در همين موقع دكتر ترستون به ايوان آمد و گفت :

- بچه ها خبر بدی دارم . البته چیزی نیست که موجب نگرانی بشود . افسر پلیس آمده بود مرا ببیند . او خیلی مؤدبانه صحبت کرد و گفت که تا قضیه لوئیس کریت روشن نشده هیچیک از ما حق خروج از بنگوئلارا نداریم و اگر این کار را بکنیم به احتمال قوی توقیف می شویم !

هفته‌ای که بعد از فوت لوئیس کریت گذشت، برای خانم ترستون بسیار خسته کننده بود. رفتار همه عجیب و غریب می‌نمود. هیچکس حرف نمی‌زد. سرمیز غذا اگر سؤالی می‌شد، جواب دهنده با اخم و حتی بی‌ادبی، جواب بی‌سر و ته می‌داد. ژاکلین هم که چند روز پیش بنظر می‌آمد حالش سرجا آمده دوباره کسل و خمود شده بود. همیشه رفتارشان نسبت به یکدیگر خشک و سرد شده بود و اثری از صفا و صمیمیت که قبلاً بین آنها بود، دیگر وجود نداشت. خانم ترستون غرق این افکار بود که ناگه ژاکلین وارد سالن شد. وی سرش را بلند کرد و قیافه شادی بخود گرفت. ژاکلین پرسید:

– پدرم کجاست؟

– راجع به هواپیما و پلیس و اینجور چیزها صحبت میکرد. خیلی با عجله رفت. مثل اینکه میگفت به «سن پل لوندو» میرود. خدا کند که با هواپیما نرود.

ژاکلین تبسمی کرد و گفت:

– اگر خلبانش مشروب زیاد نخورده باشد عیبی ندارد. اصلاً

چرا پدرم به «سن پل» میرود؟

- من چه میدانم دخترم؟ این روزها هیچکس بامن حرف نمیزند
هزار بار آرزو کرده‌ام که کاش باین سفر نیامده بودم...

- این کاملاً طبیعی است مادر. آنها احساس می‌کنند که مورد
سوء ظن دیگران هستیم. راست میگوئی مادر خیلی تعطیلی مزخرفی
بود، کاش هرگز با فریقا نیامده بودیم.

ژاکلین بایوان رفت ولاری را دید که روی صندلی راحتی دراز
کشیده و با مداد روی قطعه کاغذی یادداشت می‌کند. لاری داشت
حساب خط آهن باربری معدن را میکرد. ژاکلین روی یکی از صندلیهای
نزدیک لاری نشست و پرسید:

- اوضاع معدن چطور است لاری؟ روبراه است؟

- کاملاً. لابد متوجه هستی که تو الآن در کنار یک میلیونر
نشسته‌ای!

- اگر اوضاع معدن روبراه است، پس چرا حال شما سد نفر
آنقدر دگرگون است؟ اصلاً باشماها نمیشود اینروزها حرف زد.

- مرا ببین که خیال میکردم اینروزها خیلی هم جذاب هستم!
نگرانی ما هم دلیل دارد. همه فکر میکنند که ما لوئیس را کشته‌ایم.
بنابراین تعجبی ندارد که عصبانی هستیم و خلق و خوی خوش نداریم.
فکر میکنم شبها تویی خوابش نمیبرد و فکر میکند چقدر طول می‌کشد
تا او را بدار بزنند.

ژاکلین سری تکان داد و ساکت شد. ولی پس از چند دقیقه
مجدداً پرسید:

- لاری اما « تو » میدانی که لوئیس را کشته ؟
 لاری همچنانکه به قطعه کاغذ در دستش چشم دوخته بود گفت :
 شاید يك فرشته رحمت نازل شد و شر لوئیس را از سر ما کم کرد .
 ژاکلین بلند شد و آهی کشید و گفت :
 - منکه گفتم تو تغییر کرده ای . نمیشود انتظار داشت که مردی
 میلیونر بشود و اصلاً تغییری نکند . یکوقتی تو همه چیز را بمن
 می گفتی .

ژاکی ، بجز چند تارموی سفید که در سرم پیدا شده و ضمناً مرا
 با شخصیت تر کرده ، من تغییری نکرده ام . من همیشه حاضرم که همه -
 چیز را بتو بگویم ، ولی این روزها بجهاتی روحیه ما خراب است ؛
 ناراحت هستیم و تو با رفتار این ناراحتی را بیشتر می کنی . موضوعی
 است که باور کن خیلی دلم میخواد بتو بگویم ، ولی متأسفانه فعلاً
 نمی توانم ، حالا فهمیدی ؟

لاری دوباره سر جای خود نشست . و در این وقت توبی و مارک
 بایوان آمدند ، و خود را روی صندلیهای راحتی انداختند ، و با
 قیافه های گرفته بدریا خیره شدند . ژاکلین مدتی بآنها خیره شد بعد ،
 شانهاش را بالا انداخت و بسالن رفت . در این موقع دکتر ترستون از
 طریق باغ وارد ایوان شد . او از نزد پلیس می آمد :

- خودشان باتلفن مرا احضار کرده اند .
 دکتر ترستون تنها پزشکی بود که در موقع قتل ، حضور داشت
 و شهادت او مورد توجه پلیس بود . دکتر به حرفهایش ادامه داد :
 - آنها بسن پال رفته بودند و میخواهند که منم فوری بروم

فرماندار را ببینم .

دکتر بطرف سالن رفت و توبی از جا جست و گفت :

- خداوندا ، لاری ! چکار می خواهند بکنند ؟

مارك رو به توبی کرد و گفت :

- رفتار تو غیر قابل تحمل شده هزار جور فکر و ناراحتی و بدبختی

داریم ، توهم با این اداهایت آنرا بدتر میکنی .

بعد رو به لاری کرد و گفت :

- میدانی مردم شهر در باره ما چه میگویند یکی از ما سه نفر

لوئیس را کشته ، در شهر همه ما را بهم نشان می دهند ، از ما دوری

میکنند ، مثل اینکه ما خوره داریم !

توبی گفت :

- صریح بگویم که من دارم از فکر و ناراحتی ازپا درمیآیم .

بالاخره قتل ، قتل است .

لاری گفت :

- در این مورد قتل نیست . « اعدام » یا « مجازات » لغت مناسبتری

است . لوئیس به سزای اعمال خود رسید .

توبی ناله کنان گفت :

- من دیگر نمیتوانم با آرامش پیش آمدها را تحمل کنم . دارم

خرد می شوم .

کاش هرگز معدن پیدا نشده بود ! مرده شور! پول را ببرد ،

راضی هستم که تمام طلاها را بدریا بریزم ! کاش اصلاً در این نقشه لعنتی

شرکت نکرده بودم ، خدا میداند چیزی نمانده که بروم و به همه چیز

اعتراف کنم .

لاری از جا جست و با قیافه‌ای عبوس گفت :

- اگر بخواهی اینکار را بکنی بدون تردید - گردنت را خرد میکنم . تو در این معامله تنها نیستی، من و مارك هم هستیم . شما بامن قراردادی بستید و باید سر قولتان بایستید .

توبی التماس کنان گفت :

- به بین لاری ! موضوع سر این نیست که من بخواهم تو و مارك را در این قضیه تنها بگذارم . من همیشه احمقی احساساتی بوده ام . دست خودم نیست ، و اگر همه چیز را بروم بگویم ، آسوده میشوم . پای عواقبتس هم ایستاده ام .

توبی وقتی این سخنان را میگفت میدانست که لاری و مارك با او موافقت نخواهند کرد . چون اگر توبی لوئیس را نکشته بود ، ولی از ناراحتی وجدان میخواست بار همه گناه هارا بگردن بگیرد ، وظیفه یکی از آن دو نفری که لوئیس را کشته بود ایجاب میکرد که خود را به پلیس معرفی کند ، تا توبی نجات پیدا کند . لاری هم گفت :

- توبی ، اگر کشتن لوئیس واقعاً کار تو باشد ، بالاخره ما را بعنوان شريك جرم معرفی می کنی . زیرا ما باهم توافق کردیم که اگر یکی گرفتار شد ، دو نفر دیگر تمام قوای خود را برای خلاصی وی بکار برند .

لاری توی سندلیش جا بجا شد و گفت :

- اگر واقعاً اینطور احساس می کنید که این وضع قابل دوام نیست . من شمارا ملامت نمی کنم . شاید واقعاً حق بجانب شما باشد . وقتی که ما آن نقشه را کشیدیم ، خسته ، عصبانی و دلتنگ بودیم .

اگر قرار است که آن پیمان شکسته شود ، تنها يك راه عادلانه وجود دارد .

توبی و مارك هردو با اشتیاق به لاری نگاه کردند . ولاری چنین ادامه داد :

- ما نباید بگذاریم کسی که بجرمی مرتکب نشده اقرار کند . اگر حرفهای شما واقعاً جدی است ، پس آن کسی که واقعاً مرتکب قتل شده ، برود اقرار کند !

برای چند ثانیه آن دونفر ساکت نشسته و به لاری نگاه کردند . آنگاه هردویشان سری بعنوان موافقت فرود آوردند و لاری تبسمی کرد و گفت :

- بنابراین قاتل لوئیس کریت ، فردا صبح ، با گردن افراخته و با قدمهای محکم به اداره پلیس می رود و اقرار می کند !



دکتر ترستون آنطور که پیش بینی کرده بود ، تا غروب
برنگشته بود . نه بخاطر اینکه گردن خلبان شکسته بود ، بلکه خلبان
چنان بفکر میگساری بود که فراموش کرده بود بنزین گیری کند .
و وسط راه مجبور شد فرود بیاید . و دکتر بقیه راه را با اتومبیل رفت .
بعد از شام ، خانم ترستون که از اطرافیان کاملاً ناامید شده بود
فوری به اطاق خوابش رفت تا استراحت کند . ژاکلین برای سه نفر رفیق
در حدود نیمساعت پیانو زد . ولی آنها قیافه‌ای داشتند که گوئی نه
ژاکلین را می بینند و نه صدای پیانوزدنش را میشنوند . آخر سردستهای
ژاکلین به دامنش افتاد ، و در حالیکه با تعجب ابرو درهم کشیده بود
به يك يك آنها نگاه کرد و گفت :

– اقلأ دست بزنیید !

آنگاه رو به لاری کرد و گفت :

– لاری ! کسی میتوانیم این سرزمین جهنمی را ترك بکنیم ؟

دارد اعصاب من خراب می شود .

– از افسر پلیس بپرس ژاکی ! در هر حال من اینجا میمانم .

توبی گفت :

- یکنفر باید بماند و بکارهای معدن رسیدگی کند و . . . ولی معلوم نیست چه کسی ، فردا معلوم میشود !
ژاکلین متفکرانه سری فرود آورد و به اطاقش رفت تا چند نامه بنویسد . لاری هم از جای خود برخاست و در حالیکه در ایوان قدم میزد گفت :

- ببینید رفقا ! فردا صبح یکی از ما باید خودش را به پلیس معرفی کند . من خیلی در اطراف این قضیه فکر کرده‌ام و حالا يك پیشنهاد دارم . هفته گذشته من بشما گفتم که علاوه بر قضیه معدن من دلایل دیگری برای کشتن لوئیس دارم و این حقیقت محض بود . دوم اینکه من اولین کسی بودم که پیشنهاد کردم گلوله‌ای در مغز لوئیس خالی شود . سوم اینکه اگر قرار باشد یکنفر بر سر این قضیه فدا شود ، آن شخص هم من هستم . برای اینکه آدم آزادی هستم و احدی نیست که از مردن من متأسف بشود . ولی توبی فرق دارد . بونتی بچه‌ها فکرش را بکنید مردیکه تشکیل خانواده داده آدم آزادی نیست .
توبی سری بعدم موافقت تکان داد ، ولی لاری به سخنانش ادامه داد :

- اما راجع به مارک ، او آدم مرموزی است . ولی من اطلاع دارم که دختر خانمی در يك سرزمین وجود دارد اینهمه نامه که باخط زنانه نوشته شده و تمام آنها را مارک با دقت نگه داری می کند ، دلیل قاطعی برای ادعای من است . بنابراین تنها فردی که حق دارد ادعا کند که لوئیس کریت را از بین برده لاری دین است !
ولی دو رفیق دیگر ، توبی و مارک پیشنهاد لاری را رد کردند .

برایشان قابل قبول نبود که لاری خودش را قربانی آنها بکند ، لاری پیشنهاد کرد که قرعه بکشند. ولی توبی موافقت نکرد ، او دیگر از قرعه کشیدن متنفر شده بود . لاری با ناراحتی گفت :

- پس محض رضای خدا يك کاری بکنیم. این بلا تکلیفی و بیکاری مرا دارد دیوانه می کند . مثلاً آواز بخوانیم . توبی تو بلدی آواز بخوانی . اما نه می ترسم آنقدر بخوانی که اختیار از دست من برود و قتل دیگری اتفاق بیفتد .

مارك گفت :

- بیائید پو کر بازی کنیم !

لاری گفت :

- با توبی بازی کردن ، مثل اینست که آدم سکه ای را از جیب بچه ای بدزدد . کافیس آدام بصورتش نگاه کند و دستش را بخواند . اما توبی دیگر میلیونر بود ! و برد و باخت برایشان اهمیت نداشت قرار بر این شد که « کاوی » ده لیره بازی کنند .

لاری باطاقش رفت تا همان ورقهای سبز تاریخی را که لوئیس را به جهنم فرستاده بود بیاورد .

پس از چند دقیقه که لاری برگشت میز بازی حاضر بود و توبی و مارك پشت آن نشسته بودند . لاری به آنها ملحق شد و ورق ها را بر زد .

توبی ورقها را « کوب » کرد و لاری ورق داد ، هنوز ورقها را از روی میز بلند نکرده بودند که در باز شد و د کتر ترستون با چابکی وارد شد و گفت :

- خدارا شکر که يك اتومبیل پیدا کردم .
 د کتر دست در جیبهایش فرو برد . لاری پرسید :
 - د کتر میل دارید با ما پو کر بازی کنید ؟
 - نه ، من از کرسنگی دارم هلاک میشوم . وقتی که شام خوردم
 برمی کردم .

د کتر شروع کرد برفتن ، ولی ناگهان ایستاد ، آنگاه دستش را
 از جیب بیرون آورد و يك ورق سبز مچاله شده پشت بیالاروی میز
 انداخت و گفت :
 - راستی ! اگر شما میخواهید پو کر بازی کنید حتماً اینرا
 لازم دارید !

سه جفت چشم با تعجب و حیرت بد کتر نظر دوخته بود .
 لاری با سرعت ورق را برداشت و باز کرد . تکخال پیک بود ! .
 برای چند ثانیه بیحرکت بورق خیره شدند . تویی از جایش بلند شد
 و با هیجان فریاد زد :

- د کتر ... یعنی ... تمام این مدت ... لاری میفهمی ؟ اگر تمام
 این مدت این کارت در جیب د کتر بوده ..
 د کتر گفت :

- آرام باش تویی ! شما جوانها به خانه های ایوان دار عادت
 ندارید . شاید هیجده ماه در جنگل و صحاری آفریقا بسر بردی این
 عادت بد را در شما بوجود آورده که برای حرف عادی هم فریاد بزنی
 بهر حال آنروز صبح هم شماها خیلی بلند حرف میزدید و من متوجه
 شدم که شماها برای ... خریدن سیگار ... میخواهید قرعه بکشید .

ومن نمیتوانستم بنشینم و بگذارم مرتکب چنین کار خطرناکی بشوید.
دکتر ترستون آن روز همه صحبت‌های لاری و رفقاییش را شنیده
بود. او دو دست ورق سبز داشت و بجای تك خال پيك، يك تكخال
خشت گذاشت. عملاً در يك دست ورق تكخال پيكی وجود نداشت.
وهريك از آنها خیال میکرد که یکی از آن دو نفر شاید تك خال پيك
را در میان ورقهایش دیده باشد!

دکتر ترستون ورقها را طوری پخش کرده بود که دو تکخال
خشت در میان ورقهای یکنفر نباشد.
دکتر بطرف در برآه افتاد.
لاری ناگهان گفت:

– یکدقیقه دکتر! بالاخره یکنفر لوئیس را کشت. پس غیر از
ما چه کسی اینکار را کرد؟

– هیچکس عزیزم، لوئیس خود کشی کرد!

لاری در چشمهای دکتر خیره شد و پرسید:

– فکرمی کنید پلیس این حرفها را باور می کند؟

اما پلیس همه آن حرفها را باور کرده بود. دکتر ترستون آن
روز را در «سن پال» با فرماندار، استاندار، وزیر دادگستری و بهداری
ملاقات کرده بود و همه قضایا را برایشان گفته بود.

لوئیس ماهها بود که میخواست يك معاینه سرپائی بشود و این
معاینه مرتب عقب میافتاد. آن روز که شبش آن حادثه اتفاق افتاد
و گردن لوئیس درد گرفت، دکتر او را معاینه کرد و باو گفت که مبتلا
به سرطان شده است. عمل دردناک است و بیش از چند ماهی زنده

نخواهد ماند .

لوئیس از شنیدن این حرف حالش بهم خورد و در عرض بیست دقیقه يك بطر ویسکی را سر کشید و بکلی دیوانه شده بود . لوئیس کسی نبود که گلوله را به سرطان ترجیح ندهد . باهفت تیر ژاکلین خود کشی کرده بود . لاری و توبی و مارک با چشمهای متعجب بدکتر نگاه میکردند . لاری پرسید :

- پس آن سایه‌ای که ژاکی دیده بود که از پنجره فرار کرده بود چه کسی میتواند باشد ؟

- قبل از هر کسی من وارد اطاق ناهارخوری شدم . فوری متوجه شدم که رولوری که در دست لوئیس است ، اسلحه‌ایست که هنگام حرکت از انگلستان ، من بژاکی داده بودم . تا در صورت لزوم از خودش دفاع کند . لوئیس این اسلحه را از روی میز توالت ژاکی برداشته بود و با آن خود کشی کرده بود . چون اسلحه مال ژاکی بود و من نمیخواستم پای او در این قضیه بمیان بیاید ، اسلحه را خواستم سر جایش بگذارم . وقتی از پنجره به ایوان میرفتم ، ژاکی مرا دیده بود ، من اسلحه‌اش را تمیز کرده و گلوله‌اش را کامل کردم و سر جایش گذاشتم . حالا همه چیز تمام شده است اگر بخواهید با اولین کشتی به انگلستان برگردید ، در تمام پرتقال و آفریقای غربی کسی نیست که مانع شما بشود .

توبی باخنده فریاد زد :

- چقدر عالی است دکتر !

مارک تبسمی کرد و گفت :

- من نمیتوانم عبارت پردازی کنم دکتر، بطور کوتاه میگویم
متشکرم!

- تویی رفت تا چمدانهایش را ببندد و عازم انگلستان شود.
مارک هم خواست نامه‌ای برای دختر خانمی که دوستش داشت بنویسد.
او اولین نفری بود که خبر میلیونر شدن مارک را می شنید. وقتی
هر دویشان بیرون رفتند، لاری در را بست و درحالیکه سایه تبسمی از
چشمهایش سرک میکشید، جلوی دکتر ترستون ایستاد و گفت:

- شما دروغگوی خوبی نیستید دکتر! حال لوئیس آنقدرها هم
بد نبود چرا باو گفتید که بزودی میمیرد؟ بخاطر ژا کی...؟
دکتر ابروهایش را بالا برد و با قیافه جدی گفت:

- پس بالاخره تو حدس زدی؟ از دیگران وحشتی نداشتم، اما
از هوش تو می ترسیدم. منم از اعمال لوئیس رنج کشیدم لاری،
چون با اخلاق و روحیه او آشنا بودم، با این حرفی که باو زدم در
حقیقت قمار کردم، بامید اینکه آن کاری که می خواستم بکند. اگر
او خودش را نکشته بود.. من حاضر بودم که در مقابل خداوند جواب
پس بدهم و او را میکشتم.

دکتر باحواس پرتی و ورقهای روی میز را درهم کرد. لاری سری
تکان داد و بطرف در براه افتاد. دکتر او را صدا زد و گفت:
- می بینی که ژاکلین گناهی نداشت.

- نگران نباش دیگر من الآن او را پیدا میکنم.

لاری ژاکلین را در باغ پیدا کرد بقول خودش داشت حمام می کرد
ولاری جریان را برایش تعریف کرد که پدرش باز گشته است و پلیس

هم مرگ را خود کشی تشخیص داده است . در ضمن گفت که تویی و مارک هم میروند. ژا کلین نگاهی باو کرد و گفت :

- تنها میمانی لاری ؟

- این دیگر بستگی بتو دارد ژا کی . تا حال بدلائلی نمی توانستم بتو چیزی بگویم ولی خدا را شکر که همه چیز بروفق مراد تمام شده و میخواهم از تو خواهش کنم که بامن عروسی کنی و اینجا بمانی .

برای چند لحظه ژا کلین بازوی لاری را به پهلو خود فشار داد و آنگاه بازوی او را رها کرد و روبروی او ایستاد و با قیافه ای جدی گفت :

- چرا میخواهی این کار را بکنی لاری ؟ برای اینکه بیک دختر بیچاره رحم بکنی ؟

- ولی من دوستت دارم .

- با وجود همه چیز ؟

لاری باهیجان گفت :

-- خدایا چه حرفها میزنی وقتی که مردی دختری را دوست داشت دیگر علت و سبب لازم ندارد . او را دوست دارد. بخاطر همه چیزش ، هر کار که کرده ، هر چه گفته ، و هر چه احساس کرده ، منهم ترا اینطوری دوست دارم و دیگر بحث ندارد ژا کی .



دکتر ترستون کنار پنجرهٔ اطاق خواب ایستاده بود و خانم ترستون در بسترش دراز کشیده بود و به صدای شوهرش گوش میکرد: -- بحمدالله همه چیز بخیر و خوشی گذشت و ما با کشتی فردا

می توانیم برویم. مارک و توبی عازم هستند، پس چه بهتر که چهار نفری
باهم برویم.

خانم ترستون با صدائی خواب آلود پرسید:

- چهار نفری؟

- بله، چهار نفری. من، تو، مارک و توبی. لاری برای مدتی
اینجا میماند. ژاکی هم دیگر آمدنی نیست. او ولاری الآن در باغ
هستند.

خانم ترستون وسط رختخواب نشست و گفت:

- آه «جان» فکر میکنی که!؟

- در هر صورت دارند همدیگر را میبوسند.

دکتر خندید و دستی بطرف پنجره تکان داد. خانم ترستون
نفس بلندی با رضایت کشید و مجدداً در رختخواب دراز کشید و با
رضایت خاطر گفت:

- لاری جوان خوبی است، من همیشه دوستش میداشتم. امیدوارم

با کشیش مؤدبانه رفتار کند.

پایان



کتابخانه ملی و اسناد ملی ایران

از همین مترجم

پاتریشبیای تنها (ترجمه)
آهنك جدائی (تألیف)

منتشر شده و

مروغیگین

یاسی سننید

بزودی منتشر میشود